۳۴

۸۶۰/۸ خا

ط ۱۱۲ ص

(۱۷۱۵)

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۶۵۶
رده‌بندی دیویی:	۱۳۰۸ ط ۱۱۲ ص ۸۶۰/۸ خا
سرشناسه:	صابر، غلام
عنوان قراردادی:	
عنوان:	طراز دانش
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: لکهنو	ناشر: مطبع منشی نول کشور تاریخ نشر: ۱۸۹۱م = ۱۳۰۸ق
صفحه شمار:	۱۶۲، ۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۶٫۴×۲۶٫۶ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: مقام معظم رهبری	تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۸۱
یادداشتها:	۱. دارای حواشی توضیحی
موضوع(ها):	۱. ادبیات فارسی - مجموعه‌ها ۲. شعر فارسی ۳. نثر فارسی
شناسه(های) افزوده:	الف. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستگار: اسدزاده	تاریخ فهرستگاری: اردیبهشت ۸۹

۳۲
۸۶۰/۸
ط ۱۱۲ ص
(۱۷۱۵)

سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

اسم کتاب: طراز دانش
مولف: صابر
موضوع: ادبیات زبان: فارسی
سال چاپ: ۱۸۹۱ق محل چاپ: لکهنو
شماره عمومی: ۳۶۷۵۶ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری: اهدائی مقام معظم رهبری تاریخ: دیماه ۱۳۸۰
طول: ۲۶,۷ عرض: ۱۶,۴ شماره صفحات: ۱۶۲
ملاحظات

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره: ۲٤۲۹۹٤
تاریخ: آذرماه ۸۱

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

رنگین حکایات دلنشین و نمکین قصه‌جات لطافت آگین و داستانهای وفاداری زنان برغم افسانهای بد زنان

نسخهٔ طراز دانش

۱۸۹۱

نمونهٔ طبع رسا و فکر آسمان ... نور ایمان خاص

که حسب فرمائش قدرشناس سخن رای چنی لال صاحب اکسترا اسسٹنٹ کمشنر بهادر اول دفعه طبع شده بود بار دوم

در مطبع نامی منشی نولکشور زیب و زینت یافته خوش اسلوبی مزین به طبع شد

بمعہ صنائع رنگین مکان وفضل خلق زمین و زمان

رنگین حکایات دلنشین و رنگین قصہ جات لطافت آگین و داستانہای وفاداری زنان غم فسانہای بہار دانش

حسب فرمایش قدر شناس سخن رائے چنی لال صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بہادر بسابق طبع شدہ

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیبا و خوش اسلوبی منطبع شد

تفریح الاذکیا فی احوال الانبیا

جدید تاریخ مقبول عالم از ابتداے آدم علیہ السلام تا ائمہ شہداء علیہم السلام مفصل بصحت احادیث و آثار مؤلفہ مولانا ابو الحسن حسین کاکوروی پیمانہ ۱۳ + ۲۱ مطبوعہ ۱۸۹۶ء کاغذ سفید و حنائی کامل دو جلد مین بہ تفصیل ذیل۔

ایضاً۔ جلد اول مین تفریح اول از حضرت ابو البشر آدم علیہ السلام لغایت تفریح بست و ششم حضرت زکریا و یحیی و عیسی علیہم السلام۔ ۹۷۰ صفحہ ہین۔

ایضاً۔ جلد دوم۔ در تتمہ احوال جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ۹۷۶ صفحہ ہین۔

جواہر غیبی

یہ اسم با مسمی کتاب مذاق تصوف مین نایاب مؤلفہ حضرت سید مظہر علی شاہ اکبر آبادی قدس سرہ ہی۔ عجیب رتبہ کی کتاب ہی جسمین ابتداء سے انتہا تک کا طریق سلوک و عجائب تحقیقات مذکور ہین جنھون نے اسکو دیکھا وہ والہ و شیدا ہین۔ اور جو محروم ہین افسوس کرینگے۔ یہ کتاب نہایت اہتمام سے چھپی ہے۔ پیمانہ ۱۳ + ۹ پر ۹۰۶ صفحات یعنی ۵ ورق جزو کلان۔

ترجمہ جوگ بشسٹھ

جسکو سادھو رام پرشاد نرنجنی مہاراج پنجابی نے بھاکا مین ترجمہ کیا تھا اور پنڈت پیارے لال جی نے برج بھاشا مین مرتب کیا اور اب اُسی مطبوعہ کتاب دیوناگری سے لالہ سوامی دیال صاحب نے حروف فارسی مین لکھا۔

اس کتاب مین گیان کا اپدیش اس فصاحت کے ساتھ ہی جسکو ہر شخص آسانی سے سمجھ سکتا ہی برہم بدیا والی اور کتابون مین ایسا مفصل گیان کسی نے نہین بیان کیا جسکے پڑھنے اور سمجھنے سے اور کتابین بھی سمجھ مین آجاتی ہین۔

اِس کتاب کی دو جلدین ہین اور اُنکی قیمت حسب ذیل ہی۔

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

الوف ستایش وثنا بحضرت خالق کبریا که افراد بشر را از سائر مخلوقات برگزیده تاج کرامت ولقد کرمنا بنی آدم بر سر نهاد ووجود هر موجود را به پیرایهٔ زین للناس حب الشهوات من النساء مزین ومحلی ساخته بر صدر هن لباس لکم وانتم لباس لهن جا داد قادریست که بقدرت او قوت مصورهٔ نوعروسان اشباح جسمانی را در حجلهٔ ارحام آرایش داده مجردان ارواح را بسلسلهٔ ازدواج مربوط ساخت صانعی که بحکمتش مشاطهٔ نامیه گلرویان چمن را بر بساط زمین بپیرایهٔ صد رنگ بهار و بزیور مروارید آبدار شبنم پیراسته بفحوای خلقناکم ازواجا فردی را بی زوج نگذاشت ابیات

زسحر نامیه در بزم گلشن
چراغ گل کند از باد روشن
زحکمش بسکه شبنم جست چاره
فرود آورد از گردون ستاره

جمیلی ست که دیدهٔ جان از تابش انوار جمالش چون نگاه از فروغ آفتاب دور جلیلی که ادراک قدوسیان ملاء الاعلی بکنه کبریایش معترف بعجز وقصور شب نشینان شوق صومعهٔ وصال او از بیتابی دل در خروش وسحرخیزان لیالی ذکر کمال او از گرمی هنگامهٔ ذوق در جوش ابیات استاد

اگر ابر و اگر دریا اگر جوست
بوصف گوهر یکتائی اوست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست
که هر خاری به تسبیحش زبان ست

صنوف صلوات وتحیات بجناب سردفتر ممکنات که غرض از ایجاد عالم کون وفساد محض اظهار انوار ذات آن معدن نبوت ورسالت ست ومقصود از بعثت انبیا ورسل براعة الاستهلال رسالهٔ رسالت رباعی

والشمس ضحی نشان رویش کردند
واللیل اذا بوصف مویش کردند
این جملهٔ کائنات که موجود شده
ایجاد همه زخاک کویش کردند

تا لمعان آفتاب دین متینش بر وسعت آباد ارضین وسموات درخشیده بمژدهٔ شفاعت ما ارسلناک بر نواصی عصات امم خطوط رحمت کشیده ذات مقدسش شبستان کنت کنزا مخفیا را نور افزا شمعی ست ظلمت سوز ووجود منورش بزم اول ما خلق اللّٰه نوری را زیبا شاهدی ست عالم افروز هلال هر ماه بتمنای جبهه سائی نعل بر آتش از پای تا سر خمیده وخورشید هر صبح بشوق زیارت روضهٔ مقدسش گریبان تاب دریده بغبار افشانی حرم محترمش روح القدس را فخر کونین وبجاروب نی آستان همایونش حور العین را نور العین قربان نام پاک احمد که ظهور صفات احد وابستهٔ حلقهٔ میم اوست وشگفتگی گلزار حدوث وامکان از اهتزاز گیسوی عنبر شمیم او رباعی

احمد که شه سریر لولاک آمد
جانی ست کز آلایش تن پاک آمد
یکحرف زمجموعهٔ عز وشرفش
لولاک لما خلقت الافلاک آمد

صلوات اللّٰه علیه وآله الطیبین الطاهرین الواصلین واصحابه الراشدین الصادقین الکاملین که هر یکی تیره درونان بوادی ضلالت را مصباح هدایت وآسمان اعجاز ومعرفت را آفتاب امامت اند هر کس که بحکم مثل اهل بیتی کسفینة نوح بر شاهراه اقتدا این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هر آئینه از طوفان موج خیز عمان حوادث دنیوی وتلاطم محیط شورانگیز بلیات اخروی ساحل نجات یافت علی الخصوص هدیهٔ هزار تحیت نثار بران قافله سالار جیوش معرفت وحقیقت دلدل تاز جولانگاه

ملکوتی مبارز میدان حیدر صفت گل شگفته طبع نزهتگاه من کنت مولاه فعلی مولاه که صحرانوردان ضلالت را به سلاسل هدایت درکشید و شمیم عطر معرفت بمشام موالیان خود دمید عقل اوّل در دبستان ولایت او تازه ابجدخوان ست و بگرد نقطه حق شناسی او عقل کل مثل دائره سرگردان ابیات

دران ساعت که نوک کلک تقدیر
شد از خواب عدم هر ذره بیدار
یکے احمد شه بے تخت و دیہیم
دگر تاج ولایت بر سر او
وکیل مطلق پروردگار ست
علیؑ را قدر پیغمبر شناسد

بامر کن دو عالم کرد تحریر
خدائی را دو نائب گشته درکار
باو مهر نبوت گشته تسلیم
جهان را فرد دفتر افراد
کسے را کر بیے پیشکار ست
که هر کس خویش را بهتر شناسد

امّا بعد راقم سطور بنده پر قصور غلام حضرت علوی متخلص به صابر ساکن قصبه موراوان خاص حضور رصانی نظران عالی قیاس عرضه میدهد که روزے در محفل ارباب صفوت و صفا وارد وقت بود و جمهور احباب باوفا و بعضے از سیاحان بحر و بر و اکثر شعرائی فصاحت گستر و ظرفائی نکته پرور و جماعه اکابر و عمائد روزگار و عقلائی نامدار جلسه داشتند و بندی از دانشوران فرنگ با عورات سیاحه موجود مجلس بودند و در هر مقدمه و معامله سخن می راندند و هر گونه نکته سنجی و دقیقه آرائے میکردند که بر سبیل حکایت مذکور افتاد که زنان اکثر وفادار میشوند و مردان طریق وفا کمتر می روند سلسله سخن و حجت کلام بطول انجامید و نوبت بآن رسید که اکثر عورات سیاحه دلیل و حجت ها انگیخته که دست و قلم باختیار مردان ست که عیوب زنان در دفتر نگاشته اند و کلمات راست و دروغ بیکدگر آمیخته خلائق را در معرض توحّش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود قطع نظر دیگر مفاد و فلاح طبقه زنان باعث اصناف آسایش و افراح و واسطه ترویج ارواح می باشند و بعض ازواج مطهرات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین و سوای دیگر محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمه از وفاداری آنها این ست که چون مردان می میرند زنان

ترک آرایش و قطع تمتعات و آسایش خود ها کرده عمری در حسرت بسر میبرند و بمجاهده نفس پیچ داخته در غیبت شوهر بهزار هموم زندگی می گذرانند و گاه باشد که باستیلای محبت خود را از صدمه آن هلاک سازند بلکه در دیار هندوستان اکثر زنان جرأت اندیش و فاکیش از مرده شدن شوهران خویش همت بر پاس ناموس و حفظ محبت گماشته به تتمیم مراسم مهر و وفا و تهیه اسباب عقبی و تجهیز متاع همرهی پرداخته رخت عروسی بر خود آراسته جامه و تن بغالیه آغشته پروانه وار مردانه کردار باپیکر بیجان شوی فرخنده خوی خود را در آتش خاکستر ساخته رقم دوام اتحاد بنام خود در دفتر روزگار ثبت می کنند بقول شاعری ؎

در محبت چون زن هندو کسے مردانه نیست	بر چراغ کشته مردن طاقت پروانه نیست

و مردان با وصف اصناف آسایش در مقام خلوص صفا اکثر خلاف طبقات نسوان بوده اند اگر قلم بدست ما می بود عیوب مردان بالتصریح می نگاشتیم و اهانت زنان تمام تر محو می ساختیم و برین معنی چند سیاح و عقلا نیز تمهید سخن و تائید انجمن کردند و درین باب امثال و حکایات درمیان آوردند و بعض جهانگرد و تجربه کار نوادر حکایات آن چنان بیان کردند که حیرت عظیم و موجب عبرت برائے حضار و سامعین گردید بعد انتشار محفل بعض احباب راقم را بران آوردند که این حکایات دلپذیر بقید تحریر آرند که تا در زمانه ناپائدار هر تجربه کار را ذریعه یادگار و دیده هر عالی نظر را کحل الجواهر استبصار گردد لاجرم بارشاد صادقان و خاطر از در سن یک هزار و دو صد و شصت و چهار هجری ۱۲۶۴ عهد بادشاه جم جاه خورشید کلاه گردون جناب هلال رکاب سحاب خیام مشتری غلام ماه جمال نیسان نوال مظلوم نواز ظالم گداز فتنه سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستر خاقان زمان سلیمان مکان زیب و رنگ جهانبانی طراز اکلیل کامرانی ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه بادشاه عادل قیصر زمان سلطان عالم واجد علی شاه بادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه عجائب التابطر زیادگار باوصف مزید اضطرار و طبع به انتشار بر صفحه روزگار ثبت و ضبط کردم هر چه بے تکلف از زبان و خامه فرو چکیده بے کم و کاست همه داخل کتاب گردیده رسم تصنع دور از کار انگاشتم و انچه از زبان یاران یافتم

راست براست نگاشتم و نامش به طراز دانش گذاشتم ؎			
	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	گفته آید در حدیث دیگران	

امید از دقیقه سنجان ادا فہم آنست که این بنیان تازه را که باسلوب جدیده طراز ترصیص یافته بسمع طریقی متزلزل نسازند و بکرم عیب پوشی که شایان حق آگاهان ست نظر اصلاح برگمارند و این چمن طراز را بشمیم دعای خیر یاد آرند والله الموفق هو اعلم بالصواب و الیه المرجع و حسن المآب

فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان فوائد چند پر ضرور که بمقتضای مصلحت وقت لطف مقام مفاد چند در ضمن آن متصور و ملحوظ است بعض سیاح نقل می نمایند که در ولایتی بسمت مشرق منصب سلطنت زنان را مسلّم ست و مردان را اختیار نمی باشد تا که آن بر سریر حکومت نه نشینند بنای که مادر و پدرش موسوم داشته اند نامزدی باشد و هرگاه برتخت کامرانی جلوه گر میشوند به تاج العالم معروف میگردند و عادت ملکهٔ آن دیار چنان میباشد که هر صبح برعماری فیل سوار شده بیرون قلعه می آید و خاصان مملکت و ارباب فوج را بار کورنش میدهد لیکن بجز پدر و شوهر سخن کسے بخیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجائبات آن دیار گویند که زنان مشرق در عقل و تمیز و فهم لیاقتے ندارند چنانچه بسبیل ذکر حکایتے طراز تسوید میباید حکایت

یکے از ندماء بحضور پادشاهی عرضه داد که زنان شرقیه بدلحاظ و بے تمیز می شوند سلطان بنظر امتحان و تجربه از هر چهار جانب شرق و غرب و شمال و جنوب دختران خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه بہترے محلی گردانیده بمنادمت خود برگزید بعد مرور چندین روزی پادشاه متصل محل سرا از سر شام زیب اجلاس فرموده بمشاهدهٔ تماشای رقص و معاشرت معروف بود آخر شب بخاطر پادشاه همان سخن ندیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن غربیه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که جهان پناه شب اندک ست سلطان پرسید چگونه دانستی التماس کرد که مروارید حلقهٔ بینی سرد تر محسوس میکنم بعد از ان زن جنوبیه را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که عنقریب طلوع صبح می شود پادشاه پرسید که بر تو کشف این معنی چگونه شد گفت مزهٔ برگ تنبول بی کیف ست بعده همچنین از مقدار

شب زن شمالیه را پرسید او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می شود فرمود که از چه سبب واقف گشتی عرض کرد که یا حضرت پرتو چراغ بس تنک ست چون نوبت استفسار بزن شرقیه رسید او گفت قریب ست که سفیدهٔ صبح نمایان گردد فرمود که این معنی چگونه بدر کردی تو آمد او بلا تامل گفت که یا حضرت مرا حاجت بول و براز داعی گشته ازین باعث دانستم که طلوع صبح قریب ست ازین حرف خواصان محل و مخدرات حرم قهقهه و خنده زدند و طبع پادشاه هم منغص شد فرمود که راست گفته اند که زنان مشرق از تمیز و عقل بهره ندارند و لائق محفل پادشاه نباشند و همان دم او را از مجلس خود مهجور گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان احتراز واجب و لازم ست حنانه منانه انانه کیة القفا خضراء الدمن حنانه زنی ست که از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و بمال این شوهر تربیت آنها نماید و منانه زنی باشد مالدار که بمال خود بر شوهر منت گذارد و انانه زنی باکه پیشتر ازین شوهری داشته باشد که بزعم و قیاس او بهتر ازین شوهر بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند و کیة القفا زنی ست که در جلباب عفت مستور باشد اما پیش مردم در غیبت شوهر بذکر فضائح او داغی بر قفای شوهر نهد و خضراء الدمن زنی باشد جمیل الا بد اصل و بدگوهر و تشبیه او بسبزهٔ مزبله کرده اند حکما گویند که زنان را در مهمات اختیار و اقتدار کلی دادن کار خردمندان نیست زیرا که بسبب نقص عقل و فتور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک در معرض تزلزل افتد اما بعض نسوان در مصالح جهانداری و کشورکشائی و کارگزاری و شجاعت و سلاح بازی و فنون نیزه اندازی و دوراندیشی و ذکاوت و رموز فهمی و دقایق فہمی و نکته سنجی و شعر فهمی و سخن آرائی و بلاغت و فصاحت و تقوی و صلاحیت از مردان قصب السبق ربوده اند چنان در مآثر متقدمین و هم متاخرین حکایات شان بسیار ست و ایراد آن درین مقام بس اطالت و موجب ملالت و فقدان مطالب ست الا ایراد مناظرهٔ رابعهٔ بصری درین مقام جلوه استحسان میدهد که روزی ظریفان بصره پیش رابعه رفتند و بطرز مکابره گفتند که زنان چند عیب دارند که در مردان نیست پرسید آن کدام ست گفتند اول ناقص عقل اند دوم گواهی دو زن برابر یک مرد معتمد ست سوم ناقص دین اند چرا که در ایامی

بعد زمعلوم چند روز از عبادت خالق جل وعلا باز آیند چهارم آنکه هیچ زنی بدرجهٔ نبوت نرسیده این مدارج قادر قدیر بمردان عطا کرده رابعه جواب داد که راست ست اما مردان عیوب چند دارند که خداوند جلیل زنان را ازان محفوظ داشته بلکه گونه حرمت زنان ظاهر ساخته اول آنکه زن مخنث نباشد این خاصیت مردان ست دوم هیچ زنی دعوی الوهیت نکرده سوم جمیع انبیا و اولیا واذکیا از بطن زنان تولد شده در کنار آنها پرورش یافته چهارم مردان دربدری گردند و باکتساب روزمره هرچه مال ومتاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنها بی تکلف بتصرف خود می آرند پس این دلیل حرمت زنان باشد وآنکه در کلام مجید یاد فرموده که انّ کیدکنّ عظیم هرچند که در مردان تیر کید بقتیل وجدل شدید ست الا در بعض زنان صورت کید بسیار لطیف وحیلهٔ جمیل بمزید ملائمت و مدارا توان یافت کما لایخفی علی اهل التجربة الغرض مقصود درین مقام بیان حکایات چندست که سیاحان جهانگرد و بعضی تجربه کاران صحرانورد بچشم خود دیده واکثر بگوش خویش شنیده اند چنانچه اکنون طراز ارتسام می یابد

آغاز حکایات

شبی ابوتراب سیاح از اسمار ملوک ماضیه با راقم حکایت کرد که در نزهت آباد هندوستان سلطانی بود کامران شاه صاحب شکوه عدالت پژوه رعیت پرور معدلت گستر وقتی او را مرضی صعب مستولی گشت حقول اطبای آن دیار از ادراک ماهیت آن متعسر گردید و هیچ دارو و تدبیر اثری نه بخشید چون از اخلاف واعقاب تنفسی نداشت لاجرم از زندگانی خود مایوس بصد افسوس وزرا و اعیان مملکت را وصیت کرد که چون این خاکدان کدورت را پدرود کنم هرکس که قبل از طلیعهٔ سحر از در شهر بیرون در آید توکلاً علی الله تاج کامرانی بر سر او گذارند و عنان فرماندهی در کف اقتدارش سپارند الحاصل دمی که شمع حیات بادشاه کامران از تند باد اجل خاموش گردید و ستارهٔ زندگانی در تنگنای غروب قضا خرا شید ارکان بارگاه نعش او را بصد حرمت و عزت بخاک سپردند و اشک حسرت از دیده ریختند کارگزاران فرمان پذیر بانصرام وصیت ملک یکی را از معتمدین برین معنی برگماشتند آورده اند دم صبح بحکم تقدیر

کسی که از در شهر بیرون در آمد خارکشی بود بعمر سی ساله قاعدهٔ خود چنان داشت که مدت شش ماه هیزم خشک از بیابان آوردی و متصل قصر سلطان ذخیره نهادی و شش ماه بفراغ خاطر نزد لشکریان و سائر طبقات ملازمان شاهی فروختی پس او را بگرفتند و دبارگاه سلطانی آوردند و با اعیان مملکت ماجرا گفتند علی الفور بحمامش بردند و سر و تن بهفت آب بشستند و لباس شاهی مکلل بجواهر آبدار پوشانیدند سائر ارکان مملکت هجوم آوردند و تاج فرمان روائی بر سرش نهادند و بر تخت حکومت نشاندند و همایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بحضور او آوردند عمائد بارگاه اطباق جواهر بطریق نثار افشاندند و نذرها گذرانیدند و سکه زدند و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرماندهی بر سر و قبای حکومت در بر خود دید آب و رنگ تازه بر چهرهٔ او دوید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی وزیده

ابر احسانش چو نازل می شود از آسمان	بر زمین گل می کند در بحر گوهر می کند

روز دوم سلطان همایون بخت بطرز دیگر فرمان روایان روی زمین بر وسادهٔ کامرانی جلوس نمود و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاملت حاضر شدند و بساط حکم و فرماندهی ممهد گشت قاعده چنان اجرا یافت که همایون بخت بر وسادهٔ کامرانی جلوس می نمود و جمیع کارگزاران در پیش او مهام مملکت را بفرط خوش اسلوبی انتظام میدادند و سلطان بتمکین و جبروت زیب افزای مسند سلطنت بوده در هیچ مهمی مداخلت نمیکرد و هر روز انتظام سلطنت بائین دلپذیر طراز استحکام می پذیرفت و رکنی از ارکان جهانبانی متزلزل نگشت برین معنی مدت شش ماه سرآمد روزی حسب دستور بحضور همایون بخت اراکین خدمت و سائر توابع سلطنت حاضر بودند حاجبی اندر در آمد و بپایهٔ التماس رسانید که اشتر سواری از اقلیم دگر با کتابتی وارد بارگاه است و دستوری حضوری می خواهد همایون بخت باحضار او فرمان داد پس اشتر سوار با نامهٔ نامدار حاضر آستانهٔ فلک وقار گردید و بعد تقدیم مدارج تسلیم و تعظیم و دعای بادشاه زمین خدمت ببوسید و بطرز آداب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان همایون بخت در آورد چون بادشاه از کتابت و قرأت محض ناآشنا بود وزیر اعظم سر نامه را بگشاد و بیان مضمون نامه آغاز نهاد

نامهٔ سلطان میرزا فرمان روای بدخشان

حمد خداوند مالک الملکی ست کہ کوکبۂ حشمت او عرصۂ امکان را از حد مشرق ازل تا مغرب ابد فرا گرفتہ و فرمان نافذ او جمیع مکونات را از شہرستان عدم برآوردہ در صحرای وسیع الفضای وجود موجود ساختہ

ابیات

بلندی وہ افسر سروران
کند ہر چہ خواہد برو حکم نیست

سری بخش بخت بلند افسران
کہ جان دادن کشتن او رایگی ست

و پس از نعت کریمی کہ طنطنۂ ہدایت او در اکناف عالم بلند گردیدہ و سائر طبقات جن و انس از شرق تا غرب غاشیۂ اطاعت بدوش عقیدت کشیدہ ابیات

محمد کشتہ شیر بیعت ستان
ظفر یاب از فضل پروردگار

کم از تیغ او گردن سرکشان
مظفر بر اعدا دم کارزار

اما بعد بسامع صداقت مجامع رسید کہ سلطان کامران فرمان روای آن دیار وسادہ آرای جنت الماوا گشت و بجایش خار کشی بر مسند گلدوز حکومت نشست ہنگامۂ ایالت و ریاست بر سکنۂ آن دیار گرم دارد و خطبہ بنام خویش میخواند این امری ست از عمیت جہانگیری بسیار دور و این کار یست خلاف عقل و شعور کہ اہل حرفہ بی داعیۂ مرجح بر وسادۂ ریاست قرار گیرند و سلاطین اولی العزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خزائن و نقود حق قلعہ کشایان نامدار ست نہ حصۂ خاک نشینان کوچہ و بازار ملحوظ خاطر حق شناس آن بود کہ بمجرد استماع این اخبار وحشت انگیز بدان صوب کوس عزیمت زنم و دامان صحرای آن دیار را بہ انبوہ جنود ملائک وقود فرا گیرم الا بوقوع موانع چند عجالۃً در تجہیز این مہام تاخیر رو داد و درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست کہ بمجرد وصول مکتوب علی الفور بخلع لباس مناصب ریاست پرداختہ چار بالش امارت را بگذاری و سر در حلقۂ اطاعت این خاندان عظمی در آری

تکیہ بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی

والسلام علی من اتبع الہدی چون وزرای کارگزار از مطالعۂ نامۂ نامدار فارغ شدند

ہمایون بخت حکم داد کہ ایلچی را بمواقع نیکو دارند و از ادای مراسم حرمت و اہتمام ماکول و مشروب دقیقہ فرو نگذارند و دبیر را فرمان داد کہ باستشارۂ وزیر اعظم بآئین شائستہ جواب نامہ رقم زند گویند کہ وزرا را در ترتیب جواب طرفہ وسوسہ و خلجان مفرط در خاطر افتاد کہ تا ہفتہ عشرہ مضمونی در طبع شان مرتسم نگردید و جوابی مسکت سوال بپیرایۂ اسلوب نپوشید لاجرم ایلچی بعد طول انتظار روزی پیش بادشاہ حاضر گردید و زمین ادب بوسید و بپایۂ عرض رسانید کہ زیادہ از مدت ہفتہ گذشتہ کہ ہنوز کامیاب از جواب نگشتم ہمایون بخت ازین معاملہ در حیرت افتاد وزرای مصلحت اندیش را یاد فرمود و گفت عجب کہ درین مدت ہفتہ جوابی از ایشان پرداختہ نشد کدام دقیقۂ مشکل بود کہ در حل و عقد آن تاخیر رو داد پس از ان دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون ہر چہ از زبان خود بگویم علی الفور قلمبند نمودہ نقد ترخیص در کف ایلچی گذارند دبیر بیضا طراز حسب الحکم قلم برداشت و شاہد تقریر بادشاہ را باین طرز بر حلیۂ تحریر برآراست

جواب نامہ از طرف ہمایون بخت حاکم بعض ممالک ہندوستان

سپاس بیقیاس ہدیۂ بارگاہ قادر جلیل کثیر العطایا کہ بقدرت بالغہ گردن فرازان روی زمین را گاہ از فراز سریر بر فرش حصیر در آرد و خاکساران خاشاک چین را گاہی از بساط غبرا بالای مسند زر دوز حکومت نشاند مالک الملکی کہ نواختن یکی را بہ کشور کشائی و در انداختن دیگری را از فرمان روائی طغرای غرای منشور قدرت پر کمال اوست اعزاز سرفراز و اذلال مستحق مذلت عنوان صحیفۂ جمال و اجلال او نہ باتدبیرش سہو را کار و نہ در تقدیرش لغو را بار نواختن او باقتضای فضل ست و برانداختن بتقاضای عدل ہر معنی دلکش کہ از پس پردۂ قضا رونماید رشحۂ خامۂ تقدیر اوست و ہر صورت دلفریب کہ در جلوہ گاہ وجود بنظر آید نگاشتۂ کلک تصویر او رباعی

گاہ از پر پشۂ ہمای سازد
برہم شکند کاسۂ صد کسری را

گہ طعمۂ مور اژدہای سازد
تا دستۂ کوزۂ گدای سازد

والوف تحیات نثار درگاہ کریم واجب التعظیم سرخیل عرصۂ انا ارسلناک زیبای مسند لولاک

که بسطوت صمصام برق تاب شریعت غرّا و رسائی آفاق کوس هدایت نواخته و گردن سربلندان قوافل غوایت را از پایهٔ عزت در بن خاک مذلت انداخته ؎

محمد که بی دعوت تخت و تاج — ز شاهان بشمشیر بستد خراج
فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رقم زدهٔ کلک مدبران آنش پرده بود مصحوب سید عزیز ایلچی شمع افروز کاشانهٔ وصول گردید از مضمون نامهٔ عنبرین شمامه باستشمام پیوست که وصول خبر جلوس این بندهٔ بارگاه احدیت بر سریر دولت خداداد آن نقاده دودمان شوکت را در معرض اضمحلال و ملال فگند و الفاظی چند بر دعاوی خلافت و حوصلهٔ خواستگاری ریاست که زبان زد خامهٔ نیرنگ طراز شد تماثلش بر آئینهٔ دل صفا منزل جلوه نما گردید بر ضمیر عالی فطرتان رمز شناس و تجربه کاران بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانهٔ دنیا هر کس نوبت بنوبت کوس مراد میزند و تا نفخهٔ صور دگرمی هنگامهٔ نشور نفیر ایالت و کامگاری هر یک مرتبه بمرتبه می دمد اگر طرز عالم بیک روش نماید بسے کار ظهور عالم کون و فساد مستور گردد و گردش دائرهٔ این دوران و ورنگ هر آن از ورق گردانی ادوار نقش جدید بر صفحهٔ امکان جلوه گر بساز د و هر دم ساقی محفل شهود صهبای تازه و در بدور به می گساران جهان میرساند اگر نور خورشید کم نگردد رونق بازار انجم چه سان افزاید و اگر ظلمت شب بساط خود برنچیند فروغ مهر چه رنگ پرتو اندازد الحاصل این ملک و دولت خداداد که بمساعدت بخت جهانگیر از کارخانهٔ تقدیر بدستم افتاد شان کبریائی ست که عطای بی منتش احدی را از نعمای خود بے نصیب نگذارد و فاتح الابواب احسان وجود که در خزائن و نقود بروی کشاد اینک از احسان بی پایان بی نیاز ست که هر فرد را از خوان نعمت سرمدی حصه رسدی قسمت بقسمت میرساند مقام تامل و غور ست که هرگاه روشن گوهران تقدیر من ذرهٔ بے نام و نشان را در یک نفس بدرجهٔ آفتاب عالمتاب رسانیده اند قدرت دستگیر ازل عجب نیست که در یک چشم زدن ملک و مال آن والا دستگاه هم در کف حکومت ما در گذارد و این مقام غفلت نیست بلکه محل عبرت که مقسمان مائدهٔ تقدیرش گاه لقمه بدهان می رسانند

و گاه از دست می ربایند و بدیگرے می دهانند ابیات اُستاد

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگری که تو بینی بعاریت و اوست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی — نه در خزانهٔ دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

الملخص اینکه عزیمت باین صوب محض ناصواب ست بلکه خلاف رای اولی الالباب ؎

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی ست — هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد

بالآخر بعد ترتیب جواب ایلچی بائین شایسته رخصت یافت و همایون بخت به تهیهٔ کارزار سامان رزم و پیگار بر آراست و از هر ناحیه آنقدر فوج گران با ساز و یراق فراهم ساخت که از کثرت انتشار گرد و غبار سوار را از پیاده نتوان شناخت ؎

یکی لشکر آراست در پهن دشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — زمین گشت پوشیده از نعل و پیل
چو هر گونه سامان برانداختند — بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس همایون بخت با کوکبهٔ حشمت و اجلال بعد قطع سهول و جبال در سه شبان روز فرا رسیده چون بلاے ناگهانی در مملکت مخالف زلزلهٔ جبروت افگند سلطان میرزا والی بدخشان که غافل از ورود جنود دریا قوه بود در چار موجهٔ حیرت غوطه خورده باستشارهٔ عمائد ملک مصلحتے دیگر بجز محاربه و مقاتله بخاطرش مخطور نگردید بلا تهاون و تانی عمائد لشکر خود را به تنظیم قشون و تسویهٔ صفوف حکم داد بعد از ان خود بپائمردی جلادت و زور بازوے نخوت همپاے دلیران در میدان حرب استاد و معرکه آرایان تندخو از طرفین طبل و تبیرهٔ پیکار کوفتند و نوائر نائرهٔ و نبرد بر افروختند بهادران سپاه همایون بخت هر جانب که عنان گلگون می تاختند سواد زمین را از خون کشتگان گلگون می ساختند نخستین کسے که از لشکریان بر خاک هلاک افتاد سپهسالار

فوج سلطان میرزا بود که در رتق مهام اکثر دیار ونظم سپاه بر صغار و کبار اختصاص و اعتبار داشت بمجرد شیوع این حادثه باد تند هراس بر سپاه سلطان میرزا وزیدن و دلهای لشکریان از فرط رعب لرزیدن گرفت بالآخر سلطان میرزا یکی را از مخصوصان پیش همایون بخت فرستاد و به پیام مصالحت و قبول خراج وارسال دو صد زنجیر فیل واسپان تازی و زر نقد و قطعات جواهر عالیة الثمن و دیگر اقمشهٔ نفیسه اساس آشتی و بساط دوستی را مشید و ممهد گردانید همایون بخت این معنی را از لطائف غیبی پنداشته وحصول چندین مال و منال را فوز عظیم و مصلحت غایة القصوی انگاشته اول عهدنامهٔ مشتمل بر چند شروط استدعا ساخت بعد از استحکام عهود و مواثیق وحصول مراد دلخواه از عرصهٔ نبردگاه نقارهٔ نهضت نواخت و در اندک مدتی بصد تجمل واحتشام داخل سواد مملکت خود گردیده سرزمین وطن را رشک بهارستان ارم گردانید بعد ادای سجدات شکرانهٔ قادر یگانه سائر اعیان دولت و سپه سالاران بلند فطرت را بخلاع فاخره و صلات وافره معزز ساخت و هر یک را علی حسب القدر بمدارج خطاب و القاب بنواخت سررشتهٔ انتظام آفاق گیری بتازگی طراز استحکام یافت سائر گردن کشان دیار سر بر خط عجز و انکسار نهادند و غواشی اطاعت بر دوش جان کشیدند نسیم نصرت غیبی مبدم

بیوستان اقبالش وزید و اکثر بلاد بلا کاوش پیکار بزیر نگین کشید

	کسی را که دولت کند یاوری		که یار و که یاد و کند داوری	

چون همایون بخت از مخاطرهٔ انتظام ممالک مقبوضه فارغ البال وحصول دولت و مال منشرح الحال گردید در همان قرب زمان دختری را از اعیان سلطنت در عقد مزاوجت در آورده بساط معاشرت ممهد ساخت بعد مرور یک سال و چند ماه فرزندی بدر سیما خورشید لقا بوجود آمد که چنین پیکر عدیم النظیر از کلک نقش طرازان نگارخانهٔ تقدیر کمتر بر لوح شهود جلوه پذیر گشته انوار شوکت وجهانبانی از جبین او می درخشید و آثار دولت و کشورستانی از چهرهٔ او لامع میگردید للمؤلفه

	جمالش آفتاب برج اقبال جبینش آیت کشورستانی		فروزان گوهری از درج اجلال عیان جاه و جلال کامرانی	

	سراپایش شکوه شهریاری		طراز نوبهار کامگاری	

همایون بخت از معائنهٔ انوار صباحت و وجاهت فرزند ارجمند شکر واهب العطایا بجا آورده ابواب خزائن بر روی مسکینان و فرو ماندگان در گشاد و اساس نشاط و شادمانی تازه بنیاد نهاد وزرای عالی مقام و امرای عظام وعلمای کرام بخلاع وافره و زر نقد مخلع و متمتع شدند محفل نشاط بدستور خسروان فلک شکوه بکمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط درخور شاهان جم اقتدار مهیا گردانید طائفهٔ مطربه های اهل عشرت و سرور از اناث و ذکور با هزاران ساز و انداز گلبانگ شادی و آهنگ مبارکبادی پیش پیش می آمدند و غلغلهٔ شادمانی و شادیانهٔ

کامرانی در گنبد نیلگون می افگندند ابیات

	سرود مغنی شده گرم جوش		زده نغمهٔ چنگ دنی راه هوش	
	پی گوهر خوشدلی رشته ساز		چه آهنگ مطرب چه آواز ساز	
	پری چهرگان رقص کردند سر		بهشتی شد از هر طرف جلوه گر	
	زبس نکهت بزم مهرفت دور		فلک نافهٔ مشک شد از بخور	
	امیران و اعیان والا تبار		فشاندند خوان های زر در نثار	

همایون بخت فرزند ارجمند را کامگار نام گذاشت و دایهٔ ادیبهٔ عقیله بر رضاعت او برگماشت بعد تکمیل سنین رضاع اساتذهٔ هر علوم و ماهران هر فنون به تربیت او نصب کردند تا آنکه در اندک زمانه از هر علوم و فضائل یگانه و هر و فنون سلاح بازی و نیزه اندازی و آئین کامرانی و سائر آداب سلطانی علامهٔ عصر گشت چون آن غنچهٔ نودمیدهٔ بهارستان خوبی و ثمر نارسیدهٔ بوستان محبوبی مراحل

سال نهم طی کرده در دائرهٔ عشرهٔ اول قدم گذاشت سبحان الله

	نخل قدش که از چمن جان بر آمده		شلغم گلی بصورت انسان بر آمده	

پدر بمشاهدهٔ انوار صباحت و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدستهٔ باغ رشادت گل گل بشگفت الا در سائر ممالک مقبوضهٔ خود حکم بالغ داد که هر وضیع و شریف آینه را پنهان

دارند زنهار بمواجهه شاهزاده نیارند باین خیال که مبادا بمعائنهٔ آینه بر تصویر جمال خویش محو حیرت گشته بجز بچهرهٔ خود دیگرے را از افراد بشر سزاوار ازدواج نداند هرگاه حکم مخفی داشتن آئینه بر جمیع سکنه دیار و امصار روشن شد خیال آینه صاف از دلها محو گشت مدتے برین منقضی گردید چون نوبت دوازده سالگی رسید شمشاد قامتش در بوستان شباب چمیدن آغاز کرد و بر صفحهٔ گلرنگش خط ریحان دمیدن شروع نمود از دبستان سوی گلستان خرامید و هوای گلگشت بوستان در خاطر بهم رسانید آورده اند که روزی بسبیل تفرج با جمعی از دوستان بنظارهٔ باغ و بوستان بتماشای سبزه و مرغزار برنگ نسیم بهار بیرون خرامید در پائین باغ که مشرف بمحل سرا بود وارد گشت درین ضمن خبر دادند که گروهے از تجار با انواع نفائس دیار و صناف نوادر روزگار وارد دربار شده اند دستوری حضوری میخواهند کامگار رخصت داد جماعت تجار درون باغ در آمده تنسوقات و نوادر بحر و بر بنظر شاهزاده نیکو سیر در آوردند از ان جمله یکدست آئینهٔ اسکندری بدیع التمثال در نظرش گذرانیدند اگرچه شاهزاده کامگار بدیدن عجائبات نوادر و لطائف بسیار محظوظ گردید مگر بمجرد معائنهٔ آئنه لمعان بشاشت تازه بر چهرهٔ او درخشید هرگاه رخسارهٔ نورانی خویش دران دید محو حیرت حسن دلفریب خود گردید ع

	خبر آن ماه را از حسن او داد		الٰهی خانهٔ آئینه آباد	

تاجر را خلعت و نعمت بخشید و بشمول دیگر نفائس آئینه را پیش پدر آورد و عرضه داد که چیزی عجیب از نوادر زمانه بدست افتاد که درین کشور کمتر نشان میدهند شاه صافی ضمیر بحدس و فراست دریافت که غالباً آئینه بنظرش در آمد ازین خیال رنگ بر رویش شکست القصه کامگار آئینه را پیش بادشاه گذاشت که اینک از عجائب روزگار دیده ام پدرش از روی دانشمندی گفت که ای فرزند دلبند از بس شیفتهٔ مرات جمال بوده ام نمیخواستم که سوای چشم من نگاه غیر بر جمال تو افتد ازین رو رسم آئینه از جمیع مملکت خود برداشتم بقول شاعر ع

	خواهم آئینه هم بهم تو رسیدن ندهم		رشک من بین که ترا روی تو دیدن ندهم	

پس ازان تاریخ همگنان را حکم رسید که آئینه را از نهان خانهٔ خفا در جلوه گاه شهود و نمود در آرند اما کامگار هردم آئینه را با خود میداشت چه در خانه و چه در شکار و چه در سیر باغ و بهار یک لحظه نمے گذاشت ع

	از ترحم دل او بردل عاشق می سوخت		چون در آئینه نظر بر رخ زیبا میکرد	

آورده اند که سعید سیار پسر وزیر اعظم که از ابتدای صغر سن همه وقت انیس و در تحصیل دانش و فنون جلیس کامگار بود روزے شاهزاده باو گفت اے انیس باصفا از دیرے که آئینه را معائنه کرده ام همه حیرتم که مبادا همسر من حسب تمنا بجلل چنین صباحت در شاقت محلی بناشد وزیرزاده در جواب گفت زنهار غم مخور که صانع ذوالجلال پیکر او را نیز چون تو در حسن و جمال عدیم المثال خواهد نمود الغرض پسر وزیر بمصقلهٔ کلمات فصیحه زنگ توهم و غبار کدورت از آئینهٔ دل شاهزاده زائل کرد مدت یک سال برین منوال گذشت ابدا ازان پدرش خواست که آن غرهٔ ناصیهٔ اقبال را باعالی گوهری از خانوادهٔ عظمت و شوکت طراز وصلت بندد و ملکزاده از ارادهٔ پدر خود آگاهی یافته باوزیرزاده که هردم جلیس و انیس او می بود گفت ای یار وفادار درین وصلت که پدرم می خواهد اگر شکلے مطبوع نظر و دلپذیر من خواهد بود البته انگشت قبول بر دیده گذارم ورنه آرزو ندارم بالجمله همایون بخت که از پیشتر صورت این مقدمه بر آئینهٔ ضمیر خود منطبع داشت جمعی از ایلچیان دوربین را در اطراف و بلاد و امصار روان کرد حکم داد که هر ناحیه و مملکت که فرا رسند بعنوانی که امکان پذیر گردد نقشهٔ تصویر و پیکر دلپذیر دختران سلاطین نامدار بدرگاه ما رسانند تا هر پیکرے که در نظر کامگار پیرایهٔ قبول دریابد تا در انصرام و اسعاف آن تجهیز و تدبیر بالغ بکار رود و نیز هر بلاد و دیار که بران گذار افتد طرق و اطوار آن در حضور ما شرح دهند پس ایلچیان خرد پرور و مصوران باریک نظر صورت تقریر بادشاه محفوظ خاطر ساختند و علی الفور به تهیهٔ سفر پرداختند و هر یک باطراف بلدان شتافتند بعضے پس از انقراض هشت ماه و اکثرے بعد مرور مدت سیزده ماه بدرگاه شاهی معاودت نمودند هر واحد بعد تقدیم مراتب زمین بوسی هرچه دیده و شنیده بودند مراسم و

همه ساکنانش همه اهل هوش همه خوش معاش و همه نغز پوش

همایون بخت چون اخبار امارت و ایالت ملکه مهر منیر شنید بس محظوظ و شادمان گردید همان دم در دل خود گذرانید که همچنین لولوی شاهوار سزاوار رشتهٔ وصلت فرزند کامگارست پس ایلچی را خلعت و نعمت بخشید و مصوری ندرت نگار همراهی او نامزد گردانید که در فن صورت طرازی مصوران چین و چگل را خجل می ساخت و قلم اعجاز نگارش در پیکر تصویر لطف جان تازه می انداخت بقول شاعری ابیات

بنوک خامه جان در تن دمیدی نفس در قالب صورت کشیدی
رگ جانها بموی خامه اش بند بتصویرش نزاکت خورده سوگند
برنگی شاخ گل را نقش بستی که از لرزیدن کاغذ شکستی
کشیدی چون شبیه نیم بسمل نی آسود از تپیدن تا بدل
اگر تمثال ابری نقش می بست ترشح می نمودی برق می جست
غزالی را اگر تصویر میکرد ز بیم رم بپا زنجیر میکرد

القصه مصور را همراه فیروز ایلچی با تملی گرانمایه رخصت نمود و باین طرز فرمود که بعد رسیدن بمنزل مقصود هرچه تمامتر با نقشهٔ نگارین آن رعنا پیکر بدرگاه ما شتابد و بصرف مال و زر نقش مراد در آئینهٔ حصول جلوه گر سازد ایلچی فراست شعار باتفاق مصور سحر نگار بعد قطع منازل دشوارگذار در مدت یک ماه وارد سواد شهر حسن آباد گردید ایلچی در منزل تاجری رحل اقامت فروفگند و مصور بتلقین او بمسکن گل فروشی رنگ اقامت ریخته مبلغی زر بدامان او افشاند باغبان بشگفتگی تمام مصور را در منزل خود جا داد مصور رنگین ادا باستشمام ازهار اخلاقش دل و دماغ را قوی ساخته برنگی طرح اختلاط یکرنگی با او ریخت که زن باغبان راکه آرایش و انتظام باغ مهر منیر باهتمام او بود با خود همراز ساخته برنگ رشتهٔ گلدسته گره راز سربسته از هم بگشاد و برنگی دیگر رشتهٔ محبت تازه درمیان نهاد یعنی از مانی الضمیر و مغز سخن اطلاع داد

طریق هر بلاد و دیار عرض نمودند از ان جمله فیروز ایلچی اظهار کرد که من در عین پژوهش شهری دیدم حسن آباد از توابع کشمیر بس لطیف و دلپذیر سوادش طرب افزا عشرت خیز هوائیش برنگ موسم ربیع همه وقت معتدل و فرحت انگیز باغهای دلکشا انهار جانفزا عمارات پر صفا منازل خوش هوا اصناف عالم انبوه انبوه گروه ها کرده که دیدهٔ روزگار نظیرش کمتر دیده و گوش زمانه بهتر ازان نشنیده رئیس آنجا حور زنی ست پرورده ناز حیا پرداز که مصور قدرت باین خوبی پیکری را از افراد انسان در کارنامهٔ تکوین بقلم ندرت تضمین نقشی نه بسته و شکلی دلفریب تر ازان در نگارخانهٔ مکونات صورت پذیر نگشته عظمت و علو فطرتش در اقران مملکت مشهور و جمال صبیحش دلفریب تر از پیکر حور از آغاز ابتسام بهار جوانی مانند گل همیشه بهار در خیابان کامرانی رنگ افروز شادمانی بود بائین دلپذیر مهام جهانگیری و مملکت و نظام شهریاری را بپیرایهٔ انتظام میدهد ظاهر حالش مستغنی از مصائب روزگار و دامن اوقاتش از شوائب فکر دنیائی غبار در سواد شهر باغی دارد شگفته بهار پر از اثمار خالی از اغیار بهر کنج باغ یک یک روائی زرنگار از فرسنگها نمودار خصوصا در وسط باغ منظری بدیع و عجیب پرداخته که از حسن و ترکیب گویا بهشتی تازه جلوه گر ساخته عادت خود برین رنگ دارد که در هر هفته دو سه مرتبه بسبیل گلگشت سواری ملکه طرف باغ می گذرد و هر چمن را بقدوم بهار آئین آب و رنگ تازه می بخشد بعد تماشای هر گل و نظارهٔ لاله و سنبل جلوه افروز منظر گردیده با یکی از خواص روح افزا نام که در جرگهٔ خواصان خدمت ممتاز ست بساط ملاعبت گسترده یک مرتبه شطرنج می بازد بعد ازان رخ توجه بقصر نگارین می سازد و سه روز تواتر بار عام داده بغور رسی رعایا و تفتیش روداد برایا و خبرگیری ستم رسیدگان و تدارک ظالمان و دیگر انتظام ملک و مال می پردازد و در سالی دوباره بزم جشن ترتیب داده خلائق را بانعام عام می نوازد و طائفهٔ علما و حکما دران شهر مینو سواد بر تمامهٔ عمائد درگاه ممتاز اند ارباب خصومت و اهل منازعت قضایا پیش قاضی شهر می برند و شاکر و راضی بجای خود میروند القصه دو ماه کامل در شهر حسن آباد کوچه بکوچه گردیدم داد و صناع هر شهر بعینه و صنیع همه نیکو دیدم

زن گل فروش که ازین رنگ و بو آگاه گشت با مصور گفت وقتی که ملکهٔ مهر منیر روز معهود در باغ جلوه گرمی گردد و با روح افزا خواص مصروف بازی شطرنج می شود دستوری دارم که سبدی از زرنگار رنگ ریاحین و اصناف فواکه شیرین آراسته از نظر او می گذرانم این مرتبه که ملکه بگلگشت باغ بیرون خرامد سبد گل را بدست تو گذارم و ترا بمواجههٔ ملکه در آرم و باین عنوان رنگ حیله ریزم که این زوجهٔ برادر من ست تو دران زمان بنظارهٔ جمال ملکه نقشهٔ سراپایش خوبتر منقوش ذهن خود نمائی مصور ازین سخن خود را بس خرم ساخت و زر معتد به بدامانش انداخت روزی که عماری سواری مهر منیر داخل باغ جنت نظیر گشت زن باغبان که گلنار نام داشت مصور را بلباس زنان پیراسته و سبدی رنگین پر از ریاحین بر دست او گذاشته اندرون باغ در آمد ملکه را دید که با خواصان سمن بر بصد کرشمه و ناز و هزار طرز و انداز که در هر خرام او جان عشاق مانند نقش قدم پا انداز راه او می گشت برابر هر خیابان خرامیدن و در روش هر چمن چمیدن آغاز کرد و بهر طرف که می گذشت عارض رنگینش هزار داغ رشک بر دل هر لاله و گل می نهاد و بهر روش که قدم می گذاشت از حسرت قامت دلجویش هر سرو و صنوبر بپایش می افتاد ابیات

هر جا که می گذشت و بهر جا که می ستاد … می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام
گوئی که می چکید ز گلبرگ عارضش … بر خاک قطره های گلاب عقیق فام

الغرض ملکهٔ مهر منیر بعد تماشای باغ و بهار بر کرسی زرنگار نشست و مصور بادای رنگین با سبد نازنین همپای زن گل فروش بحضور ملکه حاضر گشت و سبد را از نظرش گذرانید ملکه پرسید که این کیست که امروز سبد آورده گلنار عرضه داد که این زوجهٔ برادر من ست که امروز نخستین سبد گل حاضر حضور ساخت ملکه ازین سخن او را بنواخت و یکصد زر سرخ در سبدش انداخت گویند که مصور را از نظارهٔ جمال ملکه طرفه حالتی گذشت که خود سراپا تصویر حیرت گشت بمجرد افتادن نگاه مصور رنگ از چهره پرید و کیفیت سکته و عالم غشی برو طاری گردید ملکه چون رنگ تغیر بر چهرهٔ مصور پدیدار دید گلنار را پرسید راست بگو که این زن کیست و باعث این تشویر و تغیر حال چیست

گلنار باین رنگ اظهار کرد که این زن برادرم هنوز مرتبهٔ اول ست که وارد منزل من گردیده شوکت ملوک و رفعت قصور (جمع قصر) و تمکین شاهانه گاهی بچشم خود ندیده ازین رو عالم تغیر برو عارض گردیده پس بحکم ملکهٔ ماه عذار پرستاران گل رخسار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مصور را هوش آمد پریشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشهٔ مهر منیر بخوبی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش باز آمد و حلیهٔ جمال ملکه بطرزی که بامعان نظر دیده بود بر قطعهٔ حریر باندازی دلپذیر کشید و بعد چندی باتفاق ایلچی رو بهندوستان نهاد اتفاق چنان افتاد که جمعی از قطاع الطریق بر روی دجلهٔ نیلاب با ایلچی و مصور دوچار شدند احمال و اثقال بغارت بردند و ایلچی را کشتند و تصویر حیات مصور را بآب فنا شستند در ضمن آن مرقع تصویر مهر منیر هم در کف غارتگران بی پیر افتاد بحکم تقدیر این امر ناگزیر بیک ناگاه روداد و مدتی دراز این راز در پردهٔ کتمان افتاد چون امر ناگزیر بهر حال بعرصهٔ ظهور می درآید و گردش سپهر زنگار در هر دوره رنگی تازه می نماید آورده اند که در همان قرب همایون بخت بریاض رضوان خرامید و شاهزادهٔ کامگار اریکه آرای سلطنت گردید

هر روز یکی ز در در آید که منم … خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان برو قراری گیرد … ناگاه اجل ز در در آید که منم

الحاصل ملکزادهٔ کامگار بنیان جهانداری و آئین فرمان روائی مجدداً استحکام داد و ابواب آسایش و رفاه بر روی جهانیان کشاد زمانه را آب و رنگ تازه پدیدار گشت و از فر وجود شاهزاده آرزوی محتاجان فرو نشست وزرای سلطنت و اعیان مملکت را بخلاع فاخره بنواخت و سرفرازان انجمن خاص را پایهٔ عزت برافراخت

آسود جهان بدولت او … افروخت نظر بطلعت او

القصه شاهزادهٔ کامگار بعد توثیق مهام جهانبانی بمقتضای حوصلهٔ نوجوانی با همسالان دمساز اکثر بصید دشت و صحرا پرداختی و با غزالان رعنا طرح ملاعبت در انداختی روزی در موسم بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیام شاهی متصل دریا نصب سازند و ساحل دریا را

از هجوم چراغان همرنگ سپهر برین ساز ند کار پردازان روشن دل بحکم شاهی سطح دریا را از هجوم چراغان نمودار صحن گلشن ساختند و از کثرت شمع های پرنور داغ بر دل ثوابت و سیاره گذاشتند کامگار با همسالان و فا شعار مثل بدر منور در برج کشتی جلوه گر گشته بسبیل تفرج هر طرف نگاه را رخصت تماشا داده بود ناگاه از دور کشتی نمایان شد که فرخ تاجر اصناف تجارت از جزائر سیلان و ساسون می آورد تا آنکه تحائف بیشمار و چند صندوقچهٔ مرصع کار و الوان جواهر عالیة الثمن (گران قیمت ۱۲) و انواع نفائس ختا و ختن پیش شاهزادهٔ کامگار آورد کامگار از اصناف مصنوعات هر دیار و اقسام عجائبات روزگار هر قدر که پسندید بخرید و تاجر را بخلعت خاصه عز امتیاز بخشید بعد از آن فرخ تاجر عرضه داد که قطع نظر ازین عجائبات شبیه رعنا پیکری با خود دارم که از دیدهٔ نامحرم هنوز در جلباب خفا محفوظ داشته ام و بجز حضور سلاطین نمی توانم که آن شاهد رعنا را بمنصهٔ شهود جلوه گری دهم کامگار ازین حرف سخت مشتاق دیدن پیکر دلفریب گشت و برای برآوردن تصویر تاجر را بمبالغهٔ تمام گفت تا آنکه مرقع تصویر ملکهٔ مهر منیر از صندوقچه بر آوردند و بنظر کامگار در آوردند تو گوئی آفتاب تابان دفعةً بر ساحت دلبری لمعهٔ جلوه گری افگند و یا برق رخشان چاره در نور بر صحن دلها افشاند بیت

	درخشان پیکرے از عالم نور		سراپایش سراپا غیرت حور	

کامگار همین که پیکر مهر منیر دید عرق عرق لجهٔ تشویر گردید و از روی بیتابی گفت اے تاجر دلنواز راست بگو که این زیبا تصویر کدام دلبر آئینه رخسار است که در نخستین نگاه هوش و صبر دهزار حیرت گشته صد نشتر حسرت و تمنا در رگ جان نشسته ــ

	زپای تا بسرش هر کجا که می نگرم		کرشمه دامن دل می کشد که جان اینجاست	

پس فرخ تاجر این حکایت کرد که دفتے بصوب جزائر فرنگ بسبیل تجارت بر آمده بودم همین که بعض سواحل بحار طے کرده در سواد هندوستان رسیدم در پس ما جماعهٔ قطاع الطریق بر کاروانی تاختند و هر قدر مال و متاع که یافتند بے محابا برداشتند چون از انجا بجاے دیگر رسیدیم بعد مرور و ماه غلامے با تماشے چند پیش ما آمد این مرقع تصویر با پارهٔ اسباب بخریدم و اینک

از نظر حضور رگذرانیدم کامگار تاجر را بخلعت و نعمت بنواخت و مقدمش را بس محترم و عزیز داشت و بقیاس و انست که غالباً این نقشه همان ماه پاره خورشید عذار باشد که هنوز شنا بندگان شهر و دیار خبر از نام و نشان دلدار نیاورند و مقدمهٔ ایلچی و مصور بتازگی یاد آورده این شعر بخواندند ــ

	هزار نامهٔ عنقا بکوه قاف رسید		نشد ز گم شدهٔ ما خبر شود پیدا	

بالآخر کامگار را بتصور جمال ملکهٔ مهر منیر از فرط تشویر رنگ رخ پریدن آغاز کرد و با آه سرد اشک گرم بر شمع عارض او دویدن شروع گردید هر چند باستقلال نفس نقد این راز در گنجینهٔ دل مخفی می داشت الا ژولیدگی طبع و شوریدگی خاطر و چهرهٔ زعفرانی این اسرار نهانی از درون سینه بدر می انداخت ــ

	از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل		عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود	

روزی سعید سیار پسر دستور اعظم را در خلوت خواند و راز سربستهٔ دل بر ملا افگند که از دمی که نقشهٔ تصویر ملکهٔ مهر منیر دیده ام از غایت بیتابی برنگ غنچه در خون طپیده ام در خاطرم چنان قرار گرفته که همه روی تلاش تنها در آیم و تا همتم وفا کند مشقت و زدها نمایم ای انیس وفادار و ای یار غمخوار ــ

	شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان ساختن		کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن	

سعید سیار که در اخلاص و هواخواهی کامگار دم خلوص می زد از راه دولت اندیشی عرضه داد که این اراده و عزیمت که پیش نهاد طبع بلند ست راه این مرحله بس مخطور و سراپا محل فتن و فتور ست سلاطین اولی العزم را نباید که در هوای نفس خود را در محل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را مبتلای محن و بلا سازند اکنون در ریعان شباب شایستهٔ همت بلند آنست که هوای آفاق ستانی و کشور کشائی که عمده طرز و انداز فرمان روائی ست در سر گیری نه که عشق بازی و پیروی نفس که بخیف ترین اعمال و نباست بخاطر رفیع جا دهی عشق بازی کار کوچه گردان ناهموار ست و بلند همتی و دوراندیشی شیمهٔ رضیهٔ سلاطین نامدار کامگار در جواب گفت انچه گفتی راست ست لیکن دلی را هوای شوقی که در سر افتد بسلاسل تدبیر و اندرز و پند بند نتوان ساخت معاذ الله عشق آن بلاست که نگاه بلند تلاشان خرد پرور خیره و دیدهٔ دانشوران بیدار مغز تیره سازد ــ

عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند　　تا بدانند که این کار بدانائی نیست

اکنون نظر بر تقدیر به تصمیم قلب بر عزیمت خویش آماده و باستقلال طبیعت پا در میدان قسمت آزمائیها نهاده

دست از طلب ندارم تا کام من برآید　　یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

باز سعید سیار از روی مصلحت اندیشی گفت اگر همین عزیمت مرکز خاطر همایون ست نخستین ایلچیان پخته کار باطراف دیار تعیین سازی بعد استدراک نام و نشان منزل مقصود دران وقت سر رشته کار در کف اختیار ست کامگار جواب داد که پیش ازین ایلچیان کارشناس و مصور دقیقه بین مرسله پدرم جانب اکثر دیار شتافته و آثار و نشان مطلوب یافته اند اکنون خبر شان مفقود ست و سبیل مراد مسدود الحاصل کامگار را مصلحت سعید سیار دور از صواب فتاد و خود لا محاله تن به متاعب سفر درداد همان زمان وزیر اعظم را پیش خواند و گفت تو در غیبت من در نظام مهام مملکت پردازی و من میخواهم که از تفرج بلدان و امصار و تماشای عجائب و نوادر روزگار ذخائر اصناف نشاط بهم رسانم و بحصول انواع فوائد و تجربه زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زائل گردانم

همانا که گیتی نوردی کنم　　چو خورشید آفاق گردی کنم

القصه مصالح جمیع مهام سلطنت در اختیار وزیر اعظم گذاشت و خود بلا تامل و تانی بعزیمت سفر پرداخت سعید سیار خلف وزیر اعظم که در مقام عقیدت و اخلاص دم اختصاص می زد و پیوسته از گلبن صدق و صفا شگوفهٔ خلوص می چید درچنین هنگام محنت از رفاقت کناره جستن منافی آئین بخردی دانسته بنظر ادای حقوق صحبت بهمراهی کامگار همداستان شد آورده اند که کامگار و سعید سیار با معدودی از رفقای خدمت گزار و اسپان باد رفتار در کشتی نشستند و چنان قرار دادند که در ملک حسن آباد که نگارش حوران بهشت را آبرو داده مانند آب روان باید شد آورده اند که بعد دریائی شدن سفائن پس از یکماه متصل تغارهٔ باد مخالف وزید و تخته های کشتی از هم متلاشی گردید بتلاطم امواج و تصادم هوا تزلزل آغاز نهاد مال و متاع در معرض تلف افتاد کامگار بصد جر ثقیل دست و پا زده خود را تا لب ساحل رسانید و از تمامه مرکوب اسپی بصد ترک تاز بدست آورد چون طبع نازکش گاهی زحمت سفر نکشیده و مشقت دریا و محنت غرقاب

ندیده بود سه شبانروز بالای کوهی در سایهٔ اشجار بساط آسایش و قرار افگند الارنج رفیقان غمخوار بخصوص غم مفارقت سعید سیار آنقدر بر دل کامگار استیلا پذیرفته که دران دم مرارت ممات بالذت از حلاوت حیات می انگاشت پس روز دگر همعنان توکل و تسلیم باز راه غربت پیش گرفت بعد طی سه فرسنگ هنگام شام متصل دامن کوهی اسپ را بپای درختی بست و خود فراز کوه بسایهٔ درختان بنشست هنگام شب از قلهٔ کوه برنگی که آتش بلند افروزند در نظرش مرئی گشت همین که طلیعهٔ سحر دمید کامگار طرف همان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنایش بس رفیع و خوش فضا فصیل شهر از مس احمر سراسر مصقول و مصفا که براقت عمارت صفا گسترش آنقدر از دور پرتو نور می انداخت که کنگره های فصیل برنگ شعلهٔ آتش از فرسنگها می تافت طرفه تر اینکه جمله سکان شهر از صغار و کبار سر تا قدم بصورت احجار نمودار باین هیئت که بر سر دکاکین و بازار بائع و مشتری استاده و یا نشسته بهمان قرینه همه بسنگ مسخ و مبدل گشته کامگار ازین معامله سخت حیران در هر کوچه و برزن سرگردان و تفرج کنان میگذشت تا بپای قلعه رسید حصنے دید بس رفیع البنیان متحصنانش داخل و خارج از مکین و مهین جمله سنگین در پهلوی قلعه باغی دید از جوش صفا پر نور الا از طراوت و نضارت دور کامگار بتدبیر بالغ از راهی مستتر خود را درون باغ رسانیده بعد ازان از دریچهٔ کوچک که منتهایش تا فراز قلعه بود قفلش برکنده خود را بالای قلعه بر جائی بنظر آمد عجیب و دلفزا فرش مکلف و مصفا گسترده پرده های ملون آویخته هر شے حسب حاجت بر موضع خود جا بجا نهاده گذاشته اندرون شه نشین اریکهٔ مخصره بدیع القماش از ادوقچهٔ زرین آراسته و بر آن عنا پیکری خفته رویش از مقنعهٔ زرطراز نهفته الا از زیر گردن تا کمر بلباس زربفت آراسته و از بالای کمر تا پایان ساق صوف ابریشمی انداخته کامگار پیش رفت و باهمه حیرت بپهلوی اریکه بنشست ناگاه بتحریک نسیم که از شباک موضوعهٔ دریچهٔ باغ می وزید دفعةً گوشهٔ معجر از چهرهٔ نازنین جدا گردید سبحان الله تو گوئی جمال پری از پرند دلبری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب از رخ پر نور برگرفته عارض رنگینش سراپا رشک گلزار مگر نرگس چشمش بخواب غفلت سرشار ابیات استاد

در گلشن حسن تازه سروی　　بنشسته بباغ او تدروی

روی ز حساب وصف بیرون … گلگونه نکرد لیک گلگون
بلبل بنوا ز رنگ رویش … زنبور سیاه مست بویش
نسرین بدنے چمن عذاری … در گلشن دلبرے بہارے
رخسار چمن کمر رگ گل … آشفتۂ زلف زلف سنبل
گرشانه زدے بزلف پرخم … می کرد دل زمانه برہم
غارتگر ہوش نرگس مست … مژگان سیه پیاله در دست
در ہر مژه غمزۂ نهفته … با آہو او پلنگ خفته
داده بنگاه خنجر تیز … بگماشته غمزه را بخونریز
در خنده چو لعل لب کشادی … صد برق بعالم اوفتادے
لیکن ز کرشمه مست و مدہوش … آہو بره بخواب خرگوش
انداز نگه بلاے دوران … ابروے خمیده آفت جان
لب چشمۂ آب زندگانی … رنگین چو شراب ارغوانی
درج گہرش ز عقد دندان … چون غنچه ز اشک صبح خندان
از تنگی آن دہن چه گویم … ہیچ ست و ز ہیچ من چگویم
سیب ذقن از کمال خوبی … چاہی ست پر از زلال خوبی
آن گردن و آن عذار پرحور … نوری ست نهاده بر سر نور
دائم گل عارضش ز پاکی … در زیر عرق ز شرمناکی
ہر کس که به پنجه اش نظر باخت … یکباره حواس خمسه درباخت
با رنگ حنا کجا سرش بود … ہر ساعت رنگ دیگرش بود
مانند دو گوی آن دو پستان … آسوده ز دستبرد چوگان
سے نے غلطم ز بس نکوئی … از سرو دمیده نار گوئی

وصف شکمش بخود که سنجید … پاے قلم بصفحه لغزید
تاب کمرش کسے که بیند … بے تاب و توان بپے نشیند

کامگار تا دیر در عالم تحیر استاد مگر نرگس پرخمارش دیده از ہم نکشاد بمشاہدۂ این صورت ... در دل گفت بارخدایا این چه قدرت ست که درین مقام دلکشا چنین پیکر زیبا از حیلۂ روح معرّا نهادے که بنخواریش رسد و نه مونسے که دم بهواداریش زند حیرت کامگار از یکے بہزار انجامید بنظر احساس این کیفیت اصابع خود بر نبض او رسانید که ناگاه بحکم قادر بصیر

نازنین چشم بکشاد

داشتم نظاره بر رخسار او در خواب بود … چشم چون بکشاد گفتم این گل دیگر شگفت

دید که جوانی اجنبی پاکیزه طلعت پہلوے اریکه نشسته و بتماشاے حال ہمه تن حیرت گشته

چون انگشت او بر نبض خود دید به تبسم نمکین زیر لب خواند

شادی مکن بجنبش نبض من ای طبیب … مانند مرغ قبله نمازنده نیستم

کامگار از رشاقت طبعش بس متحیر و مترصد که دیگر حرف زند با ز لب نازکش بار تکلم برنداشت الا از دم افسرده آه سرد پر از درد برکشید کامگار در عالم تشویر با خود گفت این چه معاملۂ پرخطر پیش نظرم جلوه گرست کاش درین سرزمین نمی رسیدم و این طلسم حیرت نمیدیدم درین ضمن روز بپایان رسید کامگار بادای نماز بیرون خرامید بعد از ان از پرده اش دید که زنی ترنجی در دست از درون صفه بدر جست و آن نازنین را ببویانید و باستشمام آن او را روح حیوانی قوی گردید باستعانت قوت طبیعی اندک برخاست و مقداری از غذا که تناول ساخت بعد از ان آن مسطوره چیزے دیگر او را ببویانید که از تاثیرش ہمان کیفیت اولی بر وطاری گردید که نه حالت زنده و نه صورت مرده دفعتهً نوبہار عارض او از باد خزانی پژمرده و نرگس بهوای پریشانی افسرده گشت بعد این معامله زن مسطور اندرون ہمان صفه رفت و در را محکم بست کامگار این کردار از دور میدید و برخود می پیچید صبر کرد تا پاسے از شب بگذشت ہمان ترنج که زن سابقة الذکر بالاے طاقچه

بالین آن نازنین به سهو گذاشته بود برداشت و او را بو یانید علی الفور نازنین را بعادت معهود از رایحهٔ او روح تازه بقالب و مید دیده بکشاد دید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او موجود زنک پرسید کیستی و از جان چرا سیر گشتی و بچه عنوان درین دیار ویران افتادی کامگار که این سخن شنید انقباض خاطرش اندک زائل گردید و رنگ پریده بر روی او باز دوید در جواب گفت برخی از داستان خود بزبان رشاقت بیان شرح دهی که غالباً ماجرای تو از حکایت من حیرت انگیزتر خواهد بود نازنین را از جوشش غم دیده پرنم گردید و این شعر بر زبان راند شعر

سه چیز است آن که پایانی ندارد	شب من درد من افسانهٔ من

کامگار را ازین گفتار اضطرار زائد شد بصد التجا گفت ای دلنواز این سانحهٔ از من نهفتنی نیست شمهٔ از آن پرحسرو گفتنی ست حمیده بانو کامگار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشاند

و این شعر در جواب برخواند

تهمت آلودهٔ عیشیم و گلشن زادیم	پر و بالی نفشاندیم که صیاد آمد

مختصر سانحهٔ من این ست که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه زنجان پدرم با همه دولت و اقتدار بجز من دختری یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود غرق خواب بودم ساحری بزور نیرنگ گذر ساخت در همان حالت مرا برداشت و بغرط بیرحمی درین سرزمین انداخت که فرسنگها بعید از وطن و برنگ سبزهٔ بیگانه دور از چمن شدم سه سال برین منوال می گذرد و نه غمخواری نه هواداری مگر همون دل آزاری در یکماه دو بار درین ویرانه می آید و دمی چند درین مقام می نشیند و باز کسی او را نمی بیند تا این مان از دست او در حفظ و امانم من که تن بآرزویش نداده ام ازین کینه بتاثیر جادو مرا از کمر تا زانو بشکل سنگ گردانیده که تاب استقامت از آن معدوم و در عین جوانی از حلاوت زندگانی محروم و برین هم اکتفا نکرده دانیده قسمی از حشیشه و در شربت خورانیده که نه از آن لطف حیات دارم نه کیفیت ممات و این شهر آبادان که جاجلی نام دارد از اثر سحر خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسی بدین اسرار آگاه نگردد و بر اصل حقیقت پی نبرد آرزو دارم که روی مادر و پدر به بینم و یا بگوش

	گور نشینم بقول شخصی بیت	

خوابگاه دختر پاکیزه روی پارسا	یا کنار شوی باشد یا میان خاک گور

کامگار را ازین حکایت پرسوز و گداز چنان دل بسوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد از سینه برانگیخت مگر چه کند چارهٔ کار خارج از حیز اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کدام زمان درین مکان رخت او بار می کشد نازنین گفت ای عزیز مهربان وقفهٔ سه روز در میان ست کامگار آشفته خاطر از انجا برخاست و او را بحال او گذاشت و در های قلعه بسته با طبع شکسته همانجا بمحلی دراز شد چون ظلمت شب بپایان رسید و سپیدهٔ صبح روشن گردید کامگار بعد ادای نماز بحضور حمیده بانو رسید و باهم مکالمه و محادثه آغاز گردید مقارن این حال یک ناگاه بادی تند وزید و صدای مهیب و ناگوار بگوش او رسید حمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و تا پای داری بگریز که این وقت خلاف عادت آمدن آن کافر ظاهر میشود هنوز این سخن ختم نگردید که دفعةً ساحر خاسر در رسید جوانی بیگانه را برابر یکهٔ نازنین دید از غایت غیظ و غضب بلرزید و بی آنکه با حمیده بانو حرفی زند با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مرز و بوم رسیدی که از هلاکت خویشتن نترسیدی کامگار جواب داد مسافری ام دور از یار و دیار پریشان روزگار سخت آفت رسیده سر تا پا مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه درینجا رسیده ام و بجز این وقت گاهی بچشم خود این محل و مکان ندیده ساحر التفات بحمیده بانو کرد او گفت من نمی شناسم مگر تو خود او را با خویش آوردی و اکنون حیلهٔ تازه تراشیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تبه کار اینک از سیف سرش از تن بردار نازنین جواب داد بندهٔ خدا بی جرم و خطا را کشتن منافی آئین وفاست پس با کامگار مخاطب شد که اگر تو این را ندیده ها برخیز و خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تخم رحم در مزرعهٔ دل تو نکشتند و خمیر انصاف در گل با طینت تو نه سرشتند مصرع اگر خون بفتوی بریزی رواست ساحر گفت زیاده ازین حجت مینگیز و زود ازین مقام بگریز و بار دگر دو با این سو نکنی ورنه طریق سلامت نه بینی این بگفت و اخگر سوزان از دهان انداخت که شعلهٔ عجیب و شوری مهیب از آن برخاست

در ین حال دختر شاه زنجان تاب و توان باخته نظرے بجانب کامگار انداخته بے ساخته

این شعر زیر لب راند ؎

	زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد		امید وصال تو بعمر دگر افتاد

کامگار آشفته و کوفته خود را از محل خطر بدر کشید و از فرط تردد خاطر بهمان قرب بقعر زمینے که تنگ تر

از گور و باریک تر از دیدهٔ مور بود در آمده متواری گردید و شب در غایت ضیق و حسرت بسر برد

و هنوز صبح کاذب ندمیده بود که آن مشتاق صادق از قعر خندق بدر جست و بر مرکب باد پا نشست

و راه منزل پیش گرفت هنوز ولولهٔ تعشق مهر منیر در دلش همچنان غلیان پذیر بود و لحظهٔ ازین فکر

نمی آسود که شورش این سانحهٔ عجیبه نمکی تازه بر جراحت ریخت و ثوران محبت المضاعف در دل و دماغش

آفتها بر انگیخت درین سودا روز و شب صحرا و قفار می پیمود و مضمون این شعر توحش خاطرش می افزود ؎

دوائے عشق گویند از سفر خیزد ندانستم ‌‌ ‌ که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اتفاقاً در عین تردد و پژوهش شهرے دید که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز بود و نسیمش گره کشائے

غنچهٔ عشق خرد سوز هر طرف غنچه دهنان ارغوان لباس بزم آرای حسن و ناز و هر طرف جلوهٔ شاهدان

نزاکت اساس هنگامه پرداز هر چهار سو انهار خوشگوار در غایت لطافت نمودار و پیرامونش مرغزار

مینا کار در کمال وسعت و فسحت آشکار از کثرت سبزه سیراب بسیط زمین برنگ بساط زمردین می نمود

و از عکس گلهائے رنگا رنگ پر زاغ بسان دم طاؤس گلکار بود و از انهار خوشگوار و اشجار آبدار

و اثمار حلاوت بار بعینه جنات عدن من تحتها الانهار ابیات

	کشاده چشمه ها از قلهٔ کوه	گل و سنبل بگرد چشمه انبوه	
	شقائق بر یکے پا ایستاده	چو بر شاخ زمرد جام باده	
	پر اندر پر زده مرغابیانش	بجای موج بر آب روانش	
	بهر جانب ریاحین بر دمیده	بساط خرمی هر سو کشیده	
	درین گلشن ز جوش خندهٔ گل	نمی آمد بگوش آواز بلبل	

القصه

القصه تا بر اقت نظر کار میکرد فرسنگها سبزه و ریاحین و نسترن و نسرین مشاهده و مرئی می گشت

بلکه هر نظار گی را از تماشای لطافت چنین گلزار و انهار آرزوے بهشت در خاطر می شکست

کامگار بمعائنهٔ مرغزار روح پرور و اشجار تازه و تر و سایهٔ دلکش و مقام طراوت خیز و هوائے

نکهت ریز خود را خرم ساخت و چمن زندگانی او که بهبوب باد خزان یاس برگ ریز شده بود بمجرد

ورود این مرغزار و استشمام روائح جان فزا شگفتگی تازه یافت و از پشت گلگون صبا رفتار

پائین شده خرامان خرامان قدم اندرون باغ گذاشت نسیم چمن بهوا دارئش برخاست و

نکهت گل باستقبال او پرداخت گلرویان چمن در رکابش پیاده دویدند و غالیه مویان گلشن بر لعل

سنبل غبار از سر راهش رفتند ؎

	چمن از وے بلند آوازگی یافت		خیابان در خیابان تازگی یافت

پس کامگار برابر هر چمن و خیابان می گذشت و از هر گلزمینے گل می چید و از مرغان چمن نوائے

نغز می شنید و سیر هر سبزه زار که میساخت زمین از سبزه بساط زمردین بزیر پایش می انداخت

طرفه تر اینکه درین باغ و بهار زنان سوسنی پوش ارغوان عذار چالاک و طرار بعض با بیلهای مرصع کار

و بندی با جاروب طلاکار در هر چمن و خیابان می گذشتند و هر شجر را از چشمهٔ صافی بمزید آب و تاب

سیراب میساختند و هر خار و خسے که در صحن چمن و فضای گلشن می یافتند بجاروب طلائی بصد صفائی

بر میداشتند منظری دید که بمقابلهٔ حسن ترکیبش قصر قیصری و کوشک فغفوری رنگ بر رو شکسته و در

جنب مرصع کاری در و دیوارش غبار حسرت بر دل نگار پردازان چین و چگل نشسته صفای در و

دیوارش رنگ شگفتگی می ریخت و آب و تاب نقش و نگارش موج خنده بر می انگیخت فرش آبدار

مخمل کاشانی با تکیه های حریر یائی در هر صحن انداخته و فانوسهاے بلور خورشید ظهور برنگ شعلهٔ

طور هنگامهٔ نور بر پا ساخته و اریکهٔ عجیب بصد تکلف آراسته که عدیلش گوش زمانه نشنیده و از تخته

زر طراز چنان نازک و نفیس کار کشیده که چشم کهکشان ندیده کامگار چون جای دلپسند و خوابگاه

ارجمند دید بسکه صعوبت سفر دیده و بیداری طول کشیده بود بی تکلف خود را بالای اریکه دراز ساخت

اریکه و تخت آراسته که در حجله عروس [illegible] مسهری که بهر چهار طرف آن پرده آویزند [illegible] باشد پایه های آن بمقدار [illegible] نقش و نگار و زینت [illegible] بالای آن پارچه گسترده و آن پارچه بر [illegible] در میانه هر چهار پایه متصل فرش زمین آویزان باشد ۱۲ غیاث اللغات

واز استیلاسے نوم از دنیا و مافیها خبر نداشت چون آن باغ دلکش و منظر دلنشین تعلق از ماه نظیر خواهر ملکهٔ مهر منیر داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در منظر دمی چند استراحت میساخت ماه نظیر بعادت خود همین که بر حاشیهٔ منظر قدم گذاشت پردهٔ خوابگاه را متغیر یافت هر گاه دامن چق برداشت دید زیبا پیکری خورشید سیما ماه عذار با گیسوی مشکناب و روی مثل آفتاب غرق شکر خواب ست بمجرد معائنهٔ شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد غیرت دامنش کشید و حیا آستینش گرفت و هم بمشاهدهٔ انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطهٔ حیرت افتاد پرستاران ازین کار حکم داد که متنفسے او را بیدار نسازد خود دمی که از خواب نوشین بیدار شود آگاه سازند بعد این حکم ماه نظیر بجای دگر در همان منظر بر بستر استراحت آرمید مگر چشمش درین فکر بخواب آشنا نگردید که این گل از کجا درین بوستان تازه شگفته که از قدوم بهار لزومش لاله رویان چمن پر داغ اند و گلعذاران گلشن همه باغ باغ تا دیر درین واهمه و تصور بود که پرستاری خبر داد که مهمان نورسیده دیده از خواب بکشاد ماه نظیر بمجرد دریافت این خبر بتمکین و وقار متصل خوابگاه خرامید چون چشم با او دو چار گردید از فرط حیرت نتوانست که حرفی زند دران وقت کامگار در اندیشهٔ سعید سیار و دیگر افکار آنچنان خود را منتشر و بیقرار داشت که نظر خود از پشت پا بر نمیداشت ماه نظیر برنگ پیکر تصویر پابند تشویر باین فکر که جوانے زیبا طلعت باین شان و عظمت تکلم نه تبسم نه حرفی نه حکایتی خدا داند که معامله چیست و این جوان بیگانه کیست بالآخر تاب تحمل در خود نیافته مبادرت ساخته بزبک گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گلدستهٔ بهار پیرای کدام گلشنی و شمع نور افزای کدام انجمنی که بیجا باد درین باغ گذار ساختی و شور مجیب در چمن انداختی

گلشن ز جلوهٔ تو پری خانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

یا آری پستهٔ دهان را بتکلم نمکین ملاحت انگیز و غنچهٔ لب را بتبسم شیرین شکر ریز کن که این رنگ پژمردگی بر عارض گلگون تو از چه رو و چگونه غبار افسردگی بر چهرهٔ تو نشسته راست بگو شاهزاده کامگار چون جوی محبت شمید و رائحهٔ دلنوازی بدماغش رسید دم سر در کشید و سرگرم تکلم گردید و این شعر بر خواند

خاطری در کشور ما غم نصیبان شاد نیست
غنچه را در بوستان ما تبسم یاد نیست

ماه نظیر

ماه نظیر بیقین دانست که غالبا سانحهٔ او حیرت انگیز ست و سانگین خاطرش از بادهٔ کلفت لبریز همانا شاهی باشد که دست تعلق بر گیتی افشانده از یار و دیار خود مهجور مانده هماندم بحکم ماه نظیر پرستاران تیز دست عجالةً شربت آب بے لبس لطیف برف زده و طیب ساخته در زجاج سبز ریخته و مکرر بعرق عطیر بر آمیخته بحضور شاهزاده آوردند کامگار همین که شربت خنک و لطیف در کشید اعضائی رئیسه را از روائح نشاط تفریح تمام حاصل گردید بی ساخته این شعر بر زبان آورد

ساقی بده آن می که ز مستی نشناسم
پیمانه کدام و لب جانانه کدام ست

ماه نظیر را وثوق این معنی زائد شد که بلا شبهه این جوان اسیر دام الفت ست و پائمال بلاے محبت هر روز در مراعات مهمانداری مبالغه می افزود و مراتب غمخواری را بنکو مرعی می نمود و انکشاف راز بوقت دیگر منحصر داشت بالآخر پرستاران باشارهٔ ماه نظیر سفرهٔ پاکیزه و لطیف بر چیدند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادند کامگار بلا تصنع بقدر خواهش میل بغذا نمود خلاصه آنکه ماه نظیر هر روز بطرز نو باحترام و تبجیل شاهزاده آماده می بود و همه وقت در حفظ سر رشتهٔ میزبانی مبالغه می نمود حتی که از طرز مدارات و دلجوئی ماه نظیر طبع شکستهٔ کامگار را سر و سامان وابستگی پدید آمد عشرهٔ کامل برین قضیه منقضی شد هر گاه ماه نظیر بانصرام بعض مهام و اهتمام دیگر مرام مرجوعهٔ خود پرداختی کامگار خاطر خود را هر روز مصروف بسیر و شکار داشتے و اکثر در خلوت در یاد سعید سیار و عشق مهر منیر سراسیمه ناله و آه بر پا ساختی روزے ماه نظیر بکات دل آویز طبع کامگار را برای تفریح و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطرم در شرح آن صد و سوسه دارد اگر اینک رضا دهی بر زبان آرم کامگار جواب داد هر چه فرمائی بجان منت دارم چون ماه نظیر رخصت سخن یافت گفت بلا گردانت شوم روزی که تو گذار درین مرغزار کردی خاطر تو مبتلای ملال شدید بود اگر چه هنوز ازاله کسل و رفع کلال طبع تو تا منزل گردیده می بینم که اکثر شبها بحزن و اندوه سحر میسازی اندیشهٔ خاطر تو از چه راه ست راست بگو و از من زنهار بهانه مجو و از زاد بوم و منزل مسکن خود صاف شرح کن که مشتاق ترم کامگار ساعتی سر در گریبان تفکر انداخت و ابتدا باین شعر ساخت

سر کنم قصه اگر گوش شنیدن داری — سینه بشگافم اگر طاقت دیدن داری

پس داستان فرمان روائی خودش و قصهٔ رسیدن فرخ بو با مرقع تصویر مهر منیر و غلیان تعشق خود
سوار شدن بر سفائن بار فقا و ماجراے تباه گردیدن و غرق شدن مال و عقار و بلاک شدن
رومد دگار خصوصًا حدیث دوستی و فراق سعید سیار خلف وزیر اعظم بدیده تر از ابتدا تا انتها
شروع نموده در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظاهر کرد بعد ازان گفت بخود بگو این سانحهٔ جگر خراش
چگونه کاهش جان و باعث غموم و هموم این ناتوان نگردد کسے که حاکم و فرمان مملکت خود باشد
با این خانه خرابی از منصب بادشاهی در معرض بتاهی افتد و دور از یار و بیگانه درین کشور بیگانه زندگانی کند ؎

زحمت کشیده کی بود از روزگار فیض — شاخ بریده نبود از بهار فیض

بعد ازین گفت هنوز این راز مخفی دار که اکنون نه حیثیت شهریاری ست و نه دماغ ملک گذاری
ماه سیر که این حدیث دل گداز شنید مجموعهٔ حیرت و پریشانی گردید اول تا دیر ساکت و صامت ماند
بعد ازان گفت ای جوان جان جهان این چه اندیشه ست که در دل تو جا گرفته و این چه اراده
که مخطور خاطر تو گشته عاقلان پیروی نفس نکنند و دانشمندان رغبت هوا قدم نزنند هنوز ساده لوحی
در بیابان خونخوار محبت بپاے برهنه ندویده و زهر غموم و هموم از چشمه سار حمیم مصیبت نچشیده
هوای الفت از گلستانی بدماغ تو نپیچیده که نسیم سحری راگذار دران کار زار دشوار گشته و کمند
تعلیق تو بر بامی رسیده که طیور راوهام تیز پرواز را در نخستین پرواز بال همت شکسته همانا که مطلوبه
تو شخصے ست که پرتوش در انجمنی نیفتد و گلے ست که غنچه اش در گلشنے نخندد خود گل ست و خود
بلبل و خود شیشه و خود مل نه گل عذارش را زحمت خار و نه بر دامنش از آرزوی دنیا غبار ابیات

دلش از درد محبت نه طپیدست هنوز — رنگ عشقی برخ او نه دویدست هنوز
سنبل شبرنگ بر و دوش ندمیدست هنوز — دام نظاره ز سنبل نکشیدست هنوز
هست بیگانه ز زنار سلیمانے او — مور بر خرمن حسنش نرویدست هنوز
خبر از تیره شب عاشق مهجور ش نیست — تندبادی بچراغش نرسیدست هنوز

بر پریشانی کس رحم ندارد که شبے — خواب چون عاشق آشفته ندیدست هنوز

گوهر ذاتی من و مهر منیر از یک صدف ست او را درة التاج سلطنت ساختند و رشتهٔ
اطاعتش در گردن من انداختند صورت واقعه برین گونه که در ملک حسن آباد پدرم
ابراهیم نصرة الدین سالها فرمان روائی کرده و ملکے عظیم زیر نگین آورده ایام کامرانی
بصد شادمانی بسر می برد چون مدت زندگانی او انقراض یافت بجز دو دختر وارثے
نداشت خواهرم مهر منیر بر سریر حکومت نشست زمام اقتدار بدستش دادند ملازمان
پدر سر بر خط فرمانش نهادند من بهیچ یکی از امور حکومت راضی نگردیدم غاشیهٔ اطاعت
خواهر بدوش کشیدم هر روز بدار الامارت او که ازینجا فاصلهٔ یک فرسخ دارد میروم گاهی
هر روز و اکثر بعد دو روز بجای خود عود می نمایم بیشتر مهام بصلاح یکدگر انتظام می گیرد
تا این زمان رکنی از ارکان سلطنت فتورے نمی پذیرد و زمانهٔ جلوس او را که سنه خامس
می گذرد و بلا شائبهٔ تکلف بر دیگر فرمان روایان بمراتب ارجمند ست و پایهٔ عظمت در ریاستش
بلند الا با این همه از قربت صحبت مردان نفور ست و طبعش از اختلاط ارباب معاشرت
دور گاهی ذکر مردان در محفل خود نه پسند و هیچ گاه دل بر معاملهٔ آنها نه بندد القصه کامگار
از شنیدن این حکایت در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که من درین مذلت جانکاهی واو در صولت
بادشاهی اگر طرز آن محبوبهٔ طناز بهمین انداز ست پس ازین مدعا چه حصول بلکه در خاطر خیال
این تمنا محض فضول ست

پیغام بیکسان که بدلدارے برد — طفل یتیم را که بگلزارے برد

ماه نظیر دانست که این سخن طبع کامگار متغیر شد علی الفور از سر تمرّن و تملق حرف زدن گرفت
گفت ای جان جهان تو که باراده بلند درین میدان در آمده پس دفعةً غنچهٔ خاطر را
بخار نا امیدی خستن خلاف طرز مردانگی ست و در اندک وسوسه شیشهٔ دل را بسنگ نامرادی
شکستن نه شیوهٔ فرزانگی که عاقلان گفته اند ست

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست

اگر تائید ایزدی معین و مددگار ست روزی شاید مراد در کنار کامگار از لطف کلام ماه نظیر دل رفته را بجا آورد و برای تسلیهٔ طبع هر روز بسیر و شکار پرداختی و با امید حصول مدعا خاطر پریشان را مجموع داشتی و اکثر با ماه نظیر در عالم شورش و اضطراب گفتی رباعی

بیچاره ام و چه چاره جویم تو بگو	جز تو که برآرد آرزویم تو بگو
در سینه بسی راز نهانی دارم	ور با تو نگویم بکه گویم تو بگو

آمدیم بحکایت سعید سیار خلف وزیر اعظم آورده اند که هرگاه کشتی کامگار متصل جبال تغاره از تلاطم امواج و تصادم هوا از هم متفرق و باشان گردید رفقای نامدار با احمال و اثقال در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی نجه تقدیر آنقدر آبی برروی کار آورد که زورق حیات سعید سیار را از جار موجهٔ هلاک بر ساحل نجات افگند یعنی پارهٔ تخته که از کشتی متفرق شده بود زیر دامن کوهی برابر مسکن درویشی که یک فرسنگ از عمارت شهر واقع بود رسید سعید سیار چون خود را بر کنار نجات دید بشکر خالق البحر والبر رطب اللسان گردید توجه بشهر مصلحت ندیده بی تکلف بصومعهٔ درویش صفاکیش که حسین صابر نام داشت وارد گشت مکانی دید معرفت خیز که در و دیوارش از آب و گل صدق و صفا سرشته و تمام صحن از جوش نور رونق سپیدهٔ سحر شکسته محاذی مکان حوض لطیف صفاخیز که کام و زبان طفل نگاه در غوطه زدن از حلاوت لبریز پیرامونش الوان ریاحین از خاک پاک سر کشیده و از هر غنچه و گل شمائم صفوت و صفا هر طرف دمیده در گوشهٔ مقصورهٔ درویش پاک سرشت به تسبیح هزار دانه بذکر قادر یگانه روزها نیاسودی و شبهای دراز به تسبیح و تهلیل سحر نمودی آب وضویش از چشمهٔ نور و بوریای او از بوی ریاحین رشک خاک قدومش دردمندان را دوای و زیارت سجادهٔ او مریضان دنیا را شفائی گویند که بادشاه آن ملک بخدمت او صدق ارادت می داشت

واکثر بپیش آن درویش همت و دعا میخواست الغرض سعید سیار بحضور حسین صابر که مقبول بارگاه الهی بود شرف پابوسی حاصل نمود از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان صعوبت دنیا تریاق کبیر ست درویش بشگفتی تمام بجواب سلام پرداخته پهلوی سجاده بنشانید و بکلمات لطف آمیز از مقدم و زاد و بوم پرسش نمود سعید سیار آب دیده بگردانید و سرگذشت خود بعرض رسانید درویش به تسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطبی چند پیش او گذاشت که سعید سیار از خوردنش رطب اللسان و بادای شکرش عذب البیان گشت ؎

هر آن کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون رود پیش برد

پس حسین صابر سعید سیار را در ظل عاطفت خود جا داده هر روز نظر شفقت مزید می کرد سعید سیار چون بتائید فقیر روشن ضمیر شکل مقصود در آئینهٔ حصول جلوه نما یافت روز و شب بخدمت درویش کمر همت بر میان جان بست در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رسم آن دیار آن بود که هرگاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک اجابت می گفت بحکم درویش تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلا تامل می گذاشتند قضارا بعد چندی سلطان آن دیار ازین خاکدان فانی بسر البستان جاودانی خرامید حسب دستور اعیان بارگاه شاهی التجا بدرویش بردند حسین صابر را که گوشهٔ التفات در حق سعید سیار زائد بود اشاره فرمود که این جوان را برند و بر سریر حکومت نشانند سعید سیار عذر کرد که ازان دمی که از خدمت شاهزاده کامگار دور ام از زندگانی خود نفورم جهانداری و کارگزاری و رعایا پروری شغل خطیر ست نه کار نحیف و حقیر مردی باید سلیم الطبع دانا دل و دور اندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی ؎

رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت و ایالت بر جبین سعید سیار دیدند او را برین منصب خطیر بپسندیدند بالآخر بحکم درویش بصد عظمت سعید سیار را برین شغل عظیم برداشتند و اکلیل جهانبانی بر سرش گذاشتند و بحکم تقدیر پسر وزیر را صاحب سریر ساختند ؎

سهی تا بگردانی انگشتری ‏— جهان را دگرگون بود داوری

از هر طرف نثارها افشاندند و نذرها گذرانیدند سعید سیار بعد از ان که بر تخت کامرانی جلوس فرمود شکر واهب العطایا بصد زبان ادا نمود و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش درویش حق اندیش حاضر آمد حسین صابر از روی مرحمت بوسه بر جبین سعید سیار زد و از غایت کرم بنواخت و دعای خیر در حق او ساخت و یک مهرهٔ سلیمانی از روے مهربانی در بازوی او بست و گفت یاد دار که این مهره بالخاصیت ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد و اندفاع اکثر بلیات نماید و بارها در شدت کارها نفع کامل بخشاید سعید سیار از پیش درویش حقیقت آگاه با وفور جمعیت صوری و معنوی بیشتر از پیشتر شادان و فرحان رخصت یافت و در بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی مجدد امر صص ساخت هر روز نسیم بهار دولت می وزید و غنچهٔ اقبالش دمبدم شگفته می گردید چمنستان گیتی را از سرکشان نافرمان و دیگر باغیان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد رنگ بهار برآراست

خسان را پاک رُفت از هر دیاری ‏— بگلزار زمین نگذاشت خارے

الحاصل از طرز نظم جهانداری سعید سیار صغار و کبار را رفاه و آسایش حسب دلخواه پدید آرگشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانبانے هر گاه شاهزاده کامگار و موانست یکدگر را یاد میکرد گوشهٔ دامن را از آب دیده ترمیساخت بعد مرور سه ماه کارپردازان بارگاه سلطانی را فرمان داد که بعجلت هر چه تمامتر بر سر راهگذار مهمان سرای بنگاهے تمام بنا سازند و بخدمت هر صادر و وارد بمزید مدارات و تواضع پیش آیند و سوانح و حکایات عجیبه هر کس که نقل کنند تمامتر بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور ما گذرانند چنانچه شخصے معتمد را برین کار مامور داشتند بلکه به تجسس کامگار تنے چند را با طراف بلاد برگماشتند باز آمدم بر شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر منیر بتقریبے ذکر شاهزاده کامگار در میان آورد که جوانی زیبا رخسار برنگ تازه بهار در بوستان من وارد گشته بس نیکو منظر

شیرین شمائل خوش پیکر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت نظام مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر جبین او تابان و فروغ نیر شوکت و جلالت از ناصیهٔ او درخشان چنانکه گفته اند

گر زلیخا برخ او مژدهٔ وا میکرد ‏— انچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

لیکن با اینهمه گلبن خاطر او از صرصر حوادث روزگار بغایت افسرده است و نو بهار عمرش از باد خزان کلفت زمانهٔ غدار بس پژمرده است هنوز کلام ماه نظیر رنگ اختتام نریخته بود که ملکهٔ مهر منیر ازین حرف غنچه وار دلتنگ گشته چین بر جبین افگنده گفت نعوذ بالله از ذکر مردان بس نفورم و دلے دارم ازین تمنا دور که غبار صحبت شان زنگ کدورت بر آئینهٔ صافی دلان نشاند و هوای مجاورت این حضرات اصلا بوے وفا بدماغ نرساند

مجو ز طینت آدم بدہر بوی وفا ‏— که این گلی ست که در گلشنی نمیروید

بعد از ان ماه نظیر بحرفی و حکایتی نه پرداخت و همان زمان بمحفل خود عود ساخت و با کامگار گفت امروز بتقریبی بحضور ملکهٔ مهر منیر حدیث تو گفتم اگر چه شمهٔ از ان شنید لیکن طبع نازکش نه پسندید من هم ساکت و صامت گردیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم بقول شاعری

کم کن سخن که خاطر دلدار نازک ست ‏— بار گهر نمی کشد این تار نازک ست

مگر بعد نه تعالی بار دگر بعنوان سنجیده در مواقع پسندیده اعادهٔ ذکر تو تمامتر خواهم کرد بلکه در جشن نوروزی ترا با خود خواهم برد زنهار دل را در ملالت نه اندازی و خاطر را پامال اندوه نسازے که کارگزاران تقدیر بهر امرے را وقتے قرار داده و حصول هر مرادی را ساعتے نهاده

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید ‏— خواب از بند رهانید مه کنعان را

کامگار جواب داد که گردش لیل و نهار یکه و تنها جدا از یار و مددگار مرا درین دیار افگند از حدوث آفات و شوریدگی اوقات باین دست تهی امید بهی نمی افتد بقول شخصے

دست تهی اگر همه تعویذ دستی ست ‏— در گردن مراد حمائل نمی شود

ماه نظیر چون کامگار را مضطرب و دلگیر دید بتسکین خاطرش پرداخت واو را بوعدهٔ مشاهدهٔ جمال خواهر خود خرسند و مستمال ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار مصروف بودی و تسکین دل بیقرار بسیر و شکار نمودی ؎

شه پُردل بنوکِ نیزه و تیر　　گهی آهو فگندی گاه نخچیر
گهی شیری به نیزه در ربودی　　گهی گور از خدنگش کور بودی

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بر کن و پیرایهٔ زنان در بر ساز و مثال مردان چست و چالاک برخیز و همراه ما بیرون خرام که وقت تماشای جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت و بشوق مشاهدهٔ جمال ملکه خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه نظیر پیشتر از کامگار در عماری نشست و عجالتاً داخل محفل سور و سرور گشت و کامگار باتفاق دیگر خواصان ماه نظیر در بستان سرای خاص ملکهٔ مهر منیر داخل گردید گلستانی دید که نسیم جانفزایش در نفوس مردگان دم اعجاز مسیحائی بکار بردی و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب افسردگان دمیدی هر طرف ایوان های دلپذیر شاهانه نمودار و کوشکهای بی نظیر خسروانه بهر گوشهٔ باغ آشکار از صفای عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار و مرصع کاری هر در و دیوار و لطافت انهار و نظارت گلهای همیشه بهار و سبزهٔ زمردفام و خوش خرامی نازنینان کبک خرام و نغمه زنی مطربه های نازک اندام همانا در نظر نظارگیان تماشائی روضات جنان جلوه نمای گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظری دید رفعتش نظیر ارتفاع بروج سپهر و روزنه تابدانش همچشم چشمهٔ ماه و مهر فراشان بهار گستر از بساط های دیبای رومی و چینی و مشجر رنگ افروز و اطلس گل دوز وسعت صحن و دالان را رشک نگارستان ارژنگ و محسود بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربه های جادو نوا بلباسهای زربفت و پیرایهٔ هر هفت بنواهای دلبری و آهنگ شادمانی پرداخته ؎

مجلسے چون چمن بهار سرشت　　رشک افزاے لاله زار بهشت

شاهزادهٔ کامگار بتلقین ماه نظیر در زمرهٔ نازنینان سمن عذار و سیمین بران گلرخسار نشست و بدین معنی کسے از حضار محفل زنهار آگاه نگشت که این ماه پیکر مستور در لباس زنان ست و باستاره جبینی در حلقهٔ ماه رویان پنهان آب و تاب چهرهٔ دل افروزش آنقدر بر شب نشینان محفل پرتو حیرت افشانده بود که تمام حضار بزم را بر نگ نقطهٔ پرکار بدائرهٔ خجلت نشانده هر یک با خود می گفت که آیا این شمع مهرتاب از کدام انجمن ست و این گلدستهٔ شاداب از کدام چمن آیا بدر منور ست که از اوج سپهر برین بر بسیط زمین رسیده یا شاهد غرفه نشین خاور از اوج دلربائی بر بساط مینائی جلوه آرا گردیده بقول نور الدین جامی رح ؎

عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این　　یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

ملکهٔ مهر منیر اندرون وثاق زرنگار باتفاق خواصان گلرخسار بصد تمکین و وقار زیب اجلاس سلطنت در عالم استغنای حسن خبر از هیچ یک نداشته بسماع رود و سرود مصروف بود و بشنیدن نغمه های دلکش مالوف گاهی که با خواصان تکلم می نمود گویا از درج دهن گوهر با دامن میریخت و دمے که تبسم می کرد بر غنچه دهنان گلزار انجمن هزار حسرت می انگیخت کامگار که بصد دل بتمنای این روز نقد جان را برای نثار بر کف داشت هنگام نظارهٔ جمال با کمالش قریب بود که جان ناتوان را بلاگردان آن جان جهان گرداند آخر تاب و توان باخته بی ساخته این شعر بر زبان راند ؎

از دور عکس روی تو دیدن چه فائده　　دیدن گلے ز باغ و نه چیدن چه فائده

ماه نظیر همین که از دور رنگ چهرهٔ او متغیر دید بحیله کاری قریب او رسید و آهسته بگفت ؎

این وقت حکایت و سخن نیست　　خاموش که جای دم زدن نیست

درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن زود تر بپایان رسید و درمیان نشستگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردید و هر یک از ان مجلس بجای خود رخصت یافت لاجرم کامگار هم بمدوش اضطرار از ان محل مینو بهار بیرون شتافت و ماه نظیر قریب طلیعهٔ سحر مانند قمر سریع السیر بمنزل خود نزول ساخت

قضارا روزدیگر خواصی گستاخ طبع که از ماه نظیر غبار ستیز بخاطر داشت در تنهائی مهر منیر را آگاه گردانید که از مدت چند ماه جوانی اجنبی لشکری از اقلیم دیگر در بستان سرای ماه نظیر برنگ سبزهٔ بیگانه دارد گردیده ریشهٔ مصاحبت دوانیده سازو برگ اختلاط بهم رسانیده روز با لبیه وشکار می پردازد و شب هنگام هنگامهٔ گرم جوشی برپا می سازد بلکه ماه نظیر روز جشن بلباس زنان باخود آورده در بارگاه حضور و حلقهٔ مجلسیان مستور ساخته بود ظاهرا او عاشق جمال ملکه است بذریعهٔ ماه نظیر میخواهد که چنگ در دامن وصال زند مهر منیر ازین سخن چهرهٔ غضب بافروخت و از گرمی غیظ در آتش غیرت سوخت و گفت روزی که او از سن فی گری در میان آورده بود همان دم در وسوسه افتاده بودم که این یما خالی از علت نبوده باشد آخر ازین خاروخس شگوفهٔ تازه گل کرد اکنون اصل مدعا بایضاح رسید و مظنه من بیقین مبدل گردید بی آنکه تامل بکار برد فرمان داد که ماه نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدار کشند ۵

هرکجا شوخ دلربائی هست		آفت و فتنه و بلائی هست	

درین ضمن یک روح افزا خواص که فی الجمله تمیز کامل و عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با وشطرنج می باخت بمنصوبهٔ دوراندیشی رخ ملکه را از بساط غضب برتافت و گفت ای ملکهٔ جهان قربانت شوم فعلی که تعجیل آن آخر کار منجر بندامت شود عقل مصلحت آموز آن را نه پسندد و آن لشکری را که حکم دار اصدار یافته بالفعل بشرط ضرورت قید او مصلحت ست بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار باقی ست مهر منیر در حالت غضب التماس او دور از صواب دانست و حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا در قید دارند و صباح کامگار را بردار کشند ۵

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند		لاغر صفتان زشت خو را نکشند	

چون سفیدهٔ صبح دمید حکم ثانی بسیاف رسید لاجرم شاهزادهٔ کامگار را که جوان لشکری قرار داده بودند گرفتند و بپای دار رفتند جمعی انبوه بهجوم آوردند و کف افسوس مالیدند بایکدگر می گفتند صد حیف که ملکهٔ مهر منیر اساس حسن و جمال چنین جوان عدیم المثال را از پای درآرد و انجام کار را نمی شناسد مکر راست گفته اند ۵

جوان

خوبان غم عشق دل ناشاد چه دانند		بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند	

رقم بربیان حکایت سعید سیاح عالم گرجستان چون معمول و دستور چنین قرار یافته بود که هر مسافر و ابن السبیل که وارد مهمان سرای او می گشت خوان سالار بعد مدارات و احترام سفرهٔ طعام گسترده هر حکایت که از زبانش شنیدی رقم زدی و بلا تفاوت بحضور سعید سیاح وا نمودی چنانچه روزی که این سانحه از گردش روزگار بر شاهزاده کامگار رو بکار شد همان تاریخ تاجری جلیل القدر ریحان نام وارد دار الامارت گرجستان گردید کارگزاران مطبخ شاهی او را بمهمان خانه بردند و بمدارات و تواضع پرداختند و بر طبق دستور سفرهٔ طعام گستردند گویند که ریحان تاجر زنهار دست بطعام نبرد خوان سالار گفت ای عزیز چرا طبع تو میل بغذائی کند مگر زحمت سفر و کسل راه امروز زیاده تر برداشتی تاجر جواب داد که من از جان خود سیر شده ام بچیزی رغبتی ندارم آتشکار مطبخ پرسید این چه ماجرای شعله تاب ست راست بگو چرا دل سوخته و این چه سخن جان سوز گفته تاجر گفت پیشهٔ تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از جزائر دور و دراز می آرم دی متصل شهری کشتی را لنگر انداختند از وجام عام و غوغای تمام بلند بود چون تنگ تفحص کردم مردم گفتند که درین شهر طرفه سانحه رو داده که ملکهٔ این دیار را از صورت مردان نفرت ست چنانچه امروز عاشقی را حکم دار کشیدن در داده ازین رو خلقی کثیر بهجوم آورده دست تاسف می مالند و می گویند که جوانی ست با قامت زیبا و طلعت رعنا از ظاهر جمالش انوار شرافت و امارت تابان ست و آثار ریاست و ایالت نمایان لیکن غریبی ست تازه وارد بی یار و آشنا نه چارهٔ گریز دارد و نه محل ستیز ۵

نه همدمی نه رفیقی نه آشنائی هست		عجیب سانحه و طرفه ماجرای هست	

اگرچه بنظر ضرورت لنگر را برداشتم مگر از آن وقت دل غرق عرق تشویش ست ندانم که واقعه او چه گذشت و از نیرنگی تقدیر بران بیچارهٔ اسیر چه رفت شعر

بکدام مذهب ست این بکدام ملت ست این		که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی	

القصه خوان سالار این حدیث را پیش سعید سیاح نقل کرد و بمجرد استماع این حکایت سعید سیاح آر

دانست که غالباً شاهزادهٔ کامگار مبتلای این بلا بوده باشد خوان سالار را امر فرمود که زود بشتاب و تاجر را دریاب که تا از زبان او این سانحه گوش نکنم دمی قرار نگیرم خوان سالار عجالةً تاجر را بحضور سعید سیار آورد تاجر کارشناس زمین خدمت بوسید و صورت واقعه از سر سوز و گداز بپایهٔ عرض رسانید بعد ادراک این حال سعید سیار باز بتکرار از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرضه داد که از قدرت قادر قدیر عجب نیست پس سلطان سعید سیار تاجر را بحرمت بنشاند و گفت پیشه تجارت ترک کن و در حضور ما باش تاجر گفت بجان منت دارم همون لحظه گرد تعلق از دامن افشاند و برادر خود را پیش خواند تمام سامان تجارت باو بخشید و بالاستقلال از تهٔ دل رفیق سعید سیار گردید پس سعید سیار درین فکر افتاد که تدبیرے باید اندیشید که از واردات کامگار بخوبی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس در آید تاجر از روی مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرمانید که شاهان را عجلت منافی آئین حزم و کاردانی ست اول کتابۂ بطرز اندرز و تهدید که دران مضمون رمز و ایما بطور دگر اندراج یابد مصحوب ایلچی ارسال گردد و بعد انقضای مدت مراجعت ایلچی در باب عزیمت اختیار ست درهمان حالت سعید سیار خامهٔ بلاغت نگار برداشت و باین طرز مضمون فرمان ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید سیار والی ناحیهٔ گرجستان بنام ملکه مهر منیر فرمان روای کشور حسن آباد

قربان قادری که کشور جلالت و جبروت او از شوائب زوال و نقصان مصون ست و عجائبات قدرتش از احاطهٔ حد و شمار بیرون آیهٔ یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل نکتهٔ از بدائع حکمت او ست و نصرت بادشاهان بمقتضای تعز من تشاء و تذل من تشاء وابستهٔ قدرت او و بلاگردان کریمی که باوصف کرامت لولاک بمصداق انما انا بشر مثلکم از خلق عظیم خود را بفقرای مسلمین برابر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رسم ضلالت از میان امت برانداخت

پایهٔ قدرش از نه رواق افلاک درگذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این خاکدان آلوده نگشت اما بعد از انجا که شاهان اولوالعزم را غرض از آفاق ستانی و عدوشکنی و تیغ گزاری و خصم افگنی خاصةً آسایش رعایا و عامهٔ برایا مطمح نظر همت بلند بوده است بناءً علیه بحوله و قوته تعالی شانه بقوت بازوی جوانمردی هرجا که عنان عزیمت معطوف گردید بیباکلید قلاع آسمان فرسا بدست اولیای دولت قاهره در آمد و ستم رسیدگان اکثر دیار لباس امن و امان پوشیدند و گردن کشان روزگار غواشی فرمان بردوش کشیدند والحق عدوگدازی و مظلوم نوازی کار مردان جرأت کوش ست نه کار مستورات معجر پوش پس مردان کار آزما را باید که مسلک حزم و عدل برگزینند و زنان را شاید که در حجرهٔ عافیت محفوظ نشینند که فتاح ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زنان را اکثر ازین نعمت محروم داشته همان بهتر که دامان طول امل کوتاه سازی و ستم رسیدگان غربت زده را بنوازی

خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

والسلام علی من اتبع الهدیٰ پس سر عنوان را مهر زده بایلچی سپرد و روان ساخت مدتی برین قضیه انقراض یافت که صدای از جواب بر نخاست چون ایلچی را در مراجعت تاخیر افتاد سعید سیار خواست که خود بر جناح استعجال بشتابد و صورت حال دریابد و سزای این کردار در کنار او گذارد بالآخر برای معیت خود دو وزیر دقیقه سنج خردپرور و دو حکیم دانشور و بست سوار نیزه گزار و سی نفر رفیق جان نثار و ده نفر خواص از زمرهٔ ملازمان خاص برگزید و هر یک را جداگانه بر محمل ناقهٔ تیز رفتار بنشانید و خود بر مرکب برق گام تیز خرام برنشست و ریحان تاجر که دلیل و هم رفیق وثیق بارگاه شاهی شده بود بهمراهی سلطان سعید سیار درین سفر دشوار گزار اتفاق نمود و بر وزیر اعظم حکم موکد اجرا یافت که در ایام غیبت بنظام مصالح امور مجاهدهٔ بلیغه نماید و جماعهٔ شائستهٔ مسلح و مکمل پاشنه کوب وان سازد اکنون ماجرای ایلچی نامه بردار باید شنید بعد ازان سرانجام کار دیگر باید دید آورده اند که چون ایلچی با نامهٔ نامدار در سواد شهر حسن آباد مینو بنیاد در رسید رواق ملکه را نشان جست حجاب سرادقات عصمت بحضور ملکهٔ مهر منیر خبر رسانیدند که امروز از فلان کشور ایلچی با کتابتے

دارد گشته دستوری حضوری میخواهد ملکه حکم داد که نامه را از وی بر گیرند و بنظر ما در آرند و مقدم او را گرامی دارند و بجای نیکو بنشانند کارپردازان رخش بحرمت کشادند و بجای عزیزی نهادند و نامه بدست ملکه دادند هر گاه از مضمون مندمجه‌اش آگاه گشت در اندیشهٔ دور و دراز فرو رفت چون ماه نظیر اکثر در مصالح امور مشیر مهر منیر بودی باقتضای قضیهٔ اتفاقیه او را در حبس داشته بودند لاجرم مهر منیر دران وقت که خود را دوست و پاچه یافت خواهر خود ماه نظیر را یاد ساخت ؂

عاقلان را صحبت روشندلان احیا کند	آب بر میدارد از جا سبزهٔ خوابیده را

پس پرستاران دویدند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند او جواب داد که اگرچه ملکهٔ مهر منیر خواهرم مهین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الّا درین معاملهٔ خاص چون مرا برسبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پردهٔ غیب امری حق رو نما نگردد از بساط حبس و بند بر نخیزم پرستار گفتار ماه نظیر بعرض ملکهٔ مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر دران کار استوار ست زیاده تر ژولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید سیار تردد بسیار بحالش راه یافت آخر الامر بلا غور و تامل خامهٔ مطلب نگار از دست نگارین برداشت و خود باین عنوان جوابنامه بر نگاشت

جواب نامهٔ سلطان سعید سیّار حاکم گرجستان که ملکهٔ مهر منیر بدست خود قلم بند نموده

نخستین نفحات عنبر آمیز ستایش و ثنا نثار بارگاه جناب کبریا جلّت آیاته و شمائم عطر بیز صلوٰة هدیهٔ مرقد جنت آسا حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علیه و آله الطیبین و اصحابه الکاملین الف الف تحیات اما بعد کارنامهٔ دوربینی و دراندیشی که طراز پذیرفته دست خاص دانش اختصاص بود بزم کار آگاهی و حق پژوهی را رونق تازه بخشید و نکات نضارت آگین چمنستان همیشه بهار حقیقت اندیشی را رنگین گردانید شاهدان مضامین گلرنگ معانی یعنی توضیح مدارج کاردانی و کشور ستانی که مجلی بحلیهٔ رشاقت بیانی بودند بر منصهٔ شهود جلوه گری نمودند بر ضمیر

پرتو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی هویداست که دارای دار الملک احدیت سرے را که بتاج کرامت سر بلند میگرداند اول او را بگوهر شاهوار حلم و وقار مرصع میگرداند و چمن سرای حدیقهٔ الوهیت هر گلے را که در گلزار گیتی بر شاخسار خرمی می دماند از رنگ و بوئش شمیم فیض بر نزدیک و دور میرساند خودستائی و خود آرائی زیبای ذات کبریای عظیم الشان ست و انابت و ابتهال سزاوار انسان ضعیف البنیان حکمت ازلیه بنظام کل عالم علوی و سفلی می پردازد و انسان ظلوم و جهول عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملکرانی طبقات نسوان اگرچه خلاف طبع مردان خود پسند ست الا تمییز و تفریق بین النسوان که قادر قدیر هر یکے را بتفاوت درجات بر دیگرے تفوق بخشیده لازم آئین نجردی ست بلند تلاشان باریک بین را ملاحظهٔ ایمعنی پر ضرور که در باغستان دنیا گلهای رنگارنگ گل میکنند مبدا رفیاض بر طبق استعداد هر گل را صفائے در رنگ و بوی دیگر می بخشد بعضے در رنگ و لطافت بر همه فائق و برخے در صفا و نزاکت از بعض کمتر بعضے را ازان بر دستار دولت رسانند و بندے را معشوقان آویزهٔ گوش خود گردانند و اکثر گلدسته بیارانید و بحضور سلاطین گذرانند و بیشترے را پایمال خار گزند حوادث گردانند منکه از فضل باری در چار چمن دنیا سر نشو و نما افراختم و فی الجمله ساز و برگے یافتم نے خواهم که برنگ گل مطبوع هر مشام باشم اگر بوالهوسے بپاے خود در محل خطر در آید بچشم انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم همه کرم بوده گاہے دستم بستم نیالوده ؂

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست	بزیر مقنعهٔ من نشئهٔ کله داری ست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست	مسافران صبا را گذر بدشواری ست
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن شهر گرد بازاری ست
نه هر زنے به دو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداری ست

والسلام خیر ختام پس نامه را مهر زد و بکاغذ زرین کمر بند لفافه بر آراست و ایلچی را بآئین شائسته رخصت ساخت آورده اند روزی که ایلچی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان سعید سیّار

بارفقا و اعوان و انصار در سواد شهر مینو بنیاد در رسید و هنوز فاصلهٔ نیم کروه باقی بود که از مرکب
پیاده شد و با همراهیان خود گفت که شما همین جا خیمه زنید من بمصلحت کاری میروم تا بر نگردم
بانتظار من بیدار و هوشیار باشید و عقب هر قدر جماعت که از لشکرستان در رسد همه را بهمین موضع
متوقف دارید و تا حین مراجعت من زنهار نقل و حرکت نکنید این بگفت و مجرد و تنها راه شهر گرفت
خاکستری که در خریطه از پیشتر پنهان داشت برآورده بر چشم و ابرو مالیده چهرهٔ رنگ خاوری را
خاکستری نموده در لباس درویشان خاکسار برآمد و در محلهٔ داروفروشان بر سر دکان عطاری
رسید و گفت ای نیک نهاد اینک از راه دور رسیده ام مردی ام سیار بیگانه از راه و رسم این دیار
ترک دنیا گفته عمریست که بسیاحی کمر بسته هامون و صحرا و کوهستان و جزائر و سائر بلاد گردیده تا اینجا
رسیده ام دیگه و شب در هر شهر گشت و درنگ می سازم و بنظر عبرت عجائبات هر ناحیه را تماشا نموده
باز نقل بشهر دیگر می کنم میخواهم که یک امشب بدکان شما برآسایم عطار که شمامهٔ اخلاق در آستین
داشت جواب داد که نیک باشد مگر از زاد و بوم خود بگو سعید سیار این شعر بخواند شعر استاد

دران وادی که باشم کس نشانِ من نمیداند	صبا خود کیست عنقا آشیان من نمیداند

پس بر حاشیهٔ دکان عطار نشست و طریق بیع و شرا میدید و دمبدم رائحهٔ اخلاق عطار
بدماغش میرسید تا آنکه پاسی از شب گذشت و هجوم مردم کمتر گشت عطار که مرد نیک سیرت و مجموعهٔ
خلق و محبت بود از مآکل و مشارب مستفسر شد سعید سیار گفت عادت من آنست در بلادی
که گذر میکنم تا از سیرت والی آن ولایت و عجائبات آن دیار و مراسم خلائق آن شهر آگاه نمیشوم
دران مقام آب و آتش نمیخورم عطار مبالغه و اصرار کرد سعید سیار اصلا تن برضا در نداد و همین گفت
اول شمهٔ از مراسم و نوادر این دیار نقل کن بعد از ان اختیار بدست عطار بسبیل حکایت حقیقت
ریاست و کامرانی ملکهٔ مهرمنیر و طرز انتظام و انضباط او بالاجمال نقل کرد تا آنکه نوبت حدیث کار بکار
رسید گفت ماجرای تازه این ست که از بست روز درین شهر این سانحه رو داده که کدام جوان لشکری
از اقلیمی وارد بستان سرای ماه نظیر خواهرش گردیده و باتفاق او تا منزل و منظر ملکه رسیده

ملکه والله اعلم چگونه برین راز پی برد که خواهر خود ماه نظیر را در بند انداخته و برای آن لشکری را
حکم دار ساخته چنانچه دمیکه آن جوان راز بر دار بر دند عامهٔ خلائق بر حسن و جمال او کف تحسر لان
و از تاسف نعره زنان هجوم آوردند الا دران وقت از گفته روح افزا خواص قتل او در معرض
تهادن افتاده و الی الآن از مجاهدهٔ همان خواص آن جوان ازین صدمه محفوظ و در امان مگر
هر دو جداگانه در حبس اند اکنون ملکهٔ مهرمنیر از ان تاریخ شب و روز در رواق خود میماند و تا بستان
سرای خاص نمیرود و حسب دستور پرستاران خدمت اندرون رواق پاس و حفظ او دارند و بجز
خواصان خدمتگزار دیگری را در حضور او دخل و بار نیست و طرفه تر اینکه ایلچی از اقلیمی دگر با نامهٔ
والی آن ولایت وارد این دیار شده و هنوز مضمونش بر دیگری مکشوف نگردیده الا اضطراب
مفرط شنیده می شود بار دیگر سعید سیار پرسید از محبس آن هر دو مبتلای پنجهٔ بلا خبر داری عطار
گفت این قدر شنیده ام که در گوشهٔ باغ بلند نظیر در محلی مخصوص جدا جدا محبوس اند سعید سیار را درین
محادثه و مکالمه دو پاس از شب گذشت و هنوز مقداری از شب باقی بود که از جا برخاست و از دکان
عطار قدم بیرون گذاشت و خاکستر از بدن خود افشانده و لباس فقر از تن برکنده بلباس دیگر ملحق بار فقای
خود گشت و همون تاریخ جماعتی شائسته دران مقام رسید سعید سیار حکم داد که برسم جنود ابطال لشکر
احدی از پیادگان طبل و بوق و نفیر نزنند و خود را بطرز تاجران وانمانید و عند الاستفسار همین
بر زبان آرند که ما جماعهٔ تجاریم رئیس ما زنی تاجره است از جزائر سیلان و قاکو و سالون میرسیم و از
صنوف نوادر بحر و بر با خود داریم صفات حمیدهٔ ملکهٔ این دیار شنیده درین شهر امشب رسیده ایم
و میخواهیم که از نفائس اکثر جزائر بنظر ملکه در آریم و بذریعهٔ این تحائف مشمول التفات و انعامات
ملکه شویم الحاصل این مصلحت قرار داده روز دگر سلطان سعید سیار لباس مردانه را تغییر داده پیرایهٔ
زنان در بر کرده و در ده صنادیق پنج پنج مردم مسلح و چابکدست نشانده بر پشت اسپان کشیده روان شد
چون اندرون حصار شهر در آمدند عند الاستفسار اظهار کردند که جمعی از تجاریم و اینک از جزائر فرنگ
میرسیم و با عجائب و نوادر عزم آستانهٔ ملکه داریم تا آنکه با رحال و اثقال قریب بارگاه ملکه رسیدند

پاسداران خبر بردند که امروز بجفه در شاهی جماعهٔ تجار از جزائر انگلستان وارد شده متاع اصناف تجارت با خود دارند وطرفه تر اینکه سر حلقهٔ این جماعة زنی است جمیله در سن پانزده سالگی آرزو دارند که بحضور ملکه نوادر بحر و بر بگذرانند ملکه بس مشتاق تماشا افتاد و بلا غور و تامل اذن آمدن داد سعید سیار حاکم گرجستان که بمصلحت وقت خود را زن تاجره قرار داده بود با صندوقهای گران بار که دران هر فرد صد پولاد پوشان جرار را جواب می گفت وارد حرم سرای ملکه شد مهر منیر دران وقت بالای کرسی زرنگار جلوه گر بود متصل خود زن تاجره را العزت بنشانید و از کیفیت هر منزل و مقام و عجائبات جزائر و بلاد پرسش نمود سعید سیار هرچه موقع میدانست بندی ازان شرح میداد چون مدارج تلقین بیشتر بکار رفته بود در اندک رمز وایما دفعةً بیک صد اقفلهای صندوق جدا شدند و یک یک مردان دلاور از کمین گاه هر صندوق بدر جستند و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند ملکه غافل از آنکه ٥

یک ساعت بیک لحظه بیک دم — دگرگون مے شود احوال عالم

بدام تسخیر افتاد و بجز سکته و سکوت چاره ندانست المختصر ملکه بدر سیار او ربرجی نشاندند و تمام منازل و مناظر را قفل زدند و در را استوار بستند بعد ازان بسائر فرقهٔ سپاه حکم فرستاد هر کس را که دعوی مقاومت در سر باشد از مقر خود بیرون بمیدان خرامد و یا تن باطاعت مادر دهد درین ضمن جماعهٔ دیگر از انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکه نو گرفتار رسید ملازمان ملکه دانستند که نیر طالع مهر منیر در محاق زوال افتاد مبادرت در حرب بیکار نه شاید انجام کار موقع نیک ندانستند و همه ارباب حشم و خدم سر عجز بر آستانه گذاشتند و حلقهٔ اطاعت بگردن جان انداختند بعد ازان سعید سیار حکم داد که آن هر دو محبوس بلا را از قید رهانیده ماه نظیر را در قصر ش رسانند و شاهزاده کامگار را پیش من آرند گویند که هنوز سعید سیار بلباس زنان معجر پوش بود که شاهزاده کامگار را پیش او آوردند قبل ازانکه شاهزاده کامگار بشناسد سعید سیار را تاب نماند اشک ریزان از کرسی بر جست و کامگار را در آغوش گرفت و نعره زنان گفت منم سعید سیار جان نثار دانیک این سپاه فرمان بردار هرچه خواهی در اختیار تست و من همان چاکر کفش بردار حضورم که بدولت کفش برداری فائز شوکت شهریاری شدم پس قصهٔ خود را از اول

تا آخر نقل کرد بعد ازان ماه نظیر را در قصر او بدستور فرستادند هرگاه سعید سیار ازین مهمی مطمئن شد پیش ملکهٔ مهر منیر آمد و زبان بلاغت ترجمان بر کشاد گفت ای ملکه ورود من درین شهر مجملاً باید شنید که رسیدن خود در سواد و ناحیه مملکت تو به نیت تسلط ملک و مال نبوده محض برای تخلیص شاهزاده کامگار و ماه نظیر که ناکرده گناه در حبس و بند تو بودند درین شهر و دیار نازل گشتم پس داستان شاه همایون بخت پدر شاهزاده کامگار و مامور کردن مصور برای استعمال نقشهٔ تصویر و قتل شدن مصور و ایلچی بدست قطاع الطریق بعد حصول مدعا و مخفی ماندن مقدمه و بعد ازان وصول فرخ تاجر مع نقشهٔ تصویر بعد فوت همایون بخت و تعشق ورزیدن کامگار بمعاینهٔ مرقع تصویر و عزیمت نمودن باتفاق خود بدین طرف و تباه گردیدن سفائن و ظهور تفرقه و نجات یافتن خود بر تختهٔ کشتی و ورود بمسکن فقیر و حکایت تخت نشین گردیدن خود و بیخبری از حال شاهزاده درین مدت تفرقه و مامور نمودن جاسوسان برای استکشاف ماجرای شاهزاده و قائم کردن بابا برای مسافران مخصوص برای ادراک کیفیت کامگار و ظهور سانحهٔ حبس شاهزاده و ماه نظیر و علم بالا برای کشیدن دار و محفوظ بودن ازین بلیهٔ بگفتهٔ خواص و وصول این خبر بذریعهٔ ریحان تاجر داول تجویز و تحریر فرمان و فرستادن ایلچی بعد ازان عزیمت خود به پیرایهٔ تجارت پس از انتظار ایلچی و رسیدن خود تا اینجا بحیلهٔ مال تجارت و نیکنامی ماه نظیر و صفات و بیگناهی شاهزاده مشروحاً بر زبان رشاقت بیان ادا نموده گفت که نهار عزم خود باین دیار مظنون خاطرم نبود مگر چه کنم که مصیبت شاهزاده کامگار و بیگناهی ماه نظیر و شهرهٔ تنفر تو از

مردان مراد درین مرز و بوم افگنده ٥

من کجا و فکر گل چیدن کجا ای باغبان — نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده است

ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده بگردانید و دانست که این هر دو بادشاه عالیجاه ولایت اند و اکنون از گردش سپهر زنگار رنگے دیگر بر روی کار آمد گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر شما بچشم دیدم و لطف تقریر بگوش شنیدم اکنون شمه از حقیقت من هم باید شنید که مشتی نمونه از خرداری و اندک دلیل بسیاری که از زمان جلوس سریر حکومت الی الآن که آخر سنهٔ خامس سبعة

ضبط و ربط مملکت مقبوضه آنقدر نمودم که خاری در پای نه خلید و ضعیفی زور ظالمی ندید بسا کشورها تاختم و سر سرکشان برانداختم من آنم که اکثر سلاطین در هوای من دل و جان باختند و در آرزو دیم کلاه نخوت از سر انداختند لیکن نظاره را چه ذکر بوی من نیافتند شیرین رو بروی من ادنی پرستار دلیلی در فوج من یک ناقه سوار ست

چو بردارم ز رخ برقع ز گل فریاد بر خیزد
ز نم بر زلف گر شانه ز سنبل داد بر خیزد
باین حسن و کمالاتی چو در گلشن گذر سازم
ز جان بلبلان شور مبارکباد بر خیزد

ترا فضل باری یاری و سپهر زنگاری مددگاری نمود که درین حصن رفیع و منازل مستحکمه بزور خدع و حیل گذر ساختی و از طریق تزویر مراد در دام تسخیر انداختی و رنه در عالم اختیار اگر مقابله می ساختی انچه دیگر شاهان یافتند تو هم می یافتی اکنون از مقدرات نتوان گریخت و رشته تقدیر را بقوت تدبیر نتوان گسیخت مگر دانسته بودم که این شاهزاده کامگار فرمانروای هندوستان و توالی ملک گرجستان ست

از آمدنت اگر خبر داشتمی
در رهگذرت گل سمن کاشتمی
نگذاشتمی که پای بر خاک نهی
خاک قدمت ز دیده بر داشتمی

سعید سیار چون بیان ملکه مهر منیر شنید از طلاقت و لطافت کلامش متحیر گردید و بتبسم گفت نشنیدی مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند پس از ان ملکه پرسید ای جوان جان جهان انچه مکنون خاطر داشتی حسب لخواه دریافتی اکنون چه تمنا در سرداری آنرا نیز در معرض اظهار در آری سعید سیار گفت ای ملکه نه سری دارم نه سودائی الا تمنای اگر ملکه آن را بتوقیع اجابت مزین گرداند منت پذیرم و کمند احسانت را اسیر ملکه پرسید آن آرزو را ناتمام چرا داشتی گفت اینک وصلت تو با شاهزاده کامگار میخواهم ملکه که این حرف شنید غرق عرق تشویر گردید بعد غور و تعمق بسیار گفت سوالی کردی که اگر جوابش گویم مشکل و گر نگویم مشکل که دل در قبول آن فرسنگها میگریزد و خاطرم ازین معنی هزار وحشت می انگیزد و اکنون نه محل ستیز نه پای گریز شعر

گر زهر دهی شکر توان گفت
ور سنگ زنی ثمر توان گفت

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک ازدواج تو در آید بعد از ان هر چه رای تو اقتضا نماید بجاست چون سعید سیار طبع ملکه را با خود ساز گار یافت زیرک گفت ای ملکه دلنواز خلاف طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاوجت ملکه با کامگار بر بندم چون سعید سیار ملکه را درین کار رضامند ساخت از فرط نشاط کلاه در هوا انداخت و کارگزاران را حکم داد که بنیاد سور و سرور مشید ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان دستور شناس حاضر آمدند ملکه را از اریکه جهانداری بحجله نوعروسی نشاندند و بساعت احسن و روز سعید عقد مناکحت بر بستند پس شاهزاده کامگار بر سریر فرمانروائی نشست و ملکه از وساده جهان کشائی بر دونشین حجله دل آرائی گشت

عمرها باید که تا گردون گردان یک شبی
عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

القصه شاهزاده کامگار شب خلوت آن غیرت حور و پری را بهزار تمنا در آغوش کشید و از بهار مراد جسمانی از ان بهار بوستان نوجوانی بر چید ابیات

بر آمیخت با او چو شیر و شکر
بروغن فرو برد خرمای تر
طبرزد گداز نده شد در گلاب
در افتاد شکر بجام شراب
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد
پس انگه قلم در قلمدان نهاد

بعد از انکه نکاح سعید سیار هم با ماه نظیر زیب انعقاد یافت کامگار آئین مملکت آرائی بطرز نو قائم ساخت اول بحکم سعید سیار عطار را که ازین اسرار آگاهی داده بود در حضور خوانده بعطای خلعت بنواختند و کوتوال شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر و کامگار سخن سخیف گفته بود از نظر انداختند و مانند اشک چکیده پامال مذلت ساختند بیت

کسی کین ستم خیزد از کام او
بدین دور باشد سر انجام او

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمه دور اندیشی گفته بود کلید خزائن باو تفویض ساختند و بخطاب نواب روح افزا خانم پایه اعتبارش بر افراختند آورده اند که روزی کامگار باتفاق سعید سیار بسبیل تفرج و شکار با جماعه پیاده و سوار بیرون حصار خرامید هر گاه از هجوم کوکبه

جدا شدند در صحرای رسیدند در سایهٔ درختی نشستند و از هر در بسخن پیوستند تا آنکه کامگار سانحه وصول خود بشهر جاجلی و حکایت حمیده بانو دختر شاه زنجان و بد اندیشی ساحر سراسر ظاهر کرده در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضائی کند که این سانحه را سهل از خاطر بدر اندازم و توجه بانتقام آن کافر نسازم سعید سیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهرهٔ سلیمانی که از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال سحر و ازالهٔ چشم بدمی نمود مشرح تا تصریح کرده گفت فی الواقع این سانحه ایست از عجائب دهور و ازالهٔ ظالم و اعانت مظلوم پر ضرور که عقلا گفته اند ؎

آنها که پای در رهِ مردی نهاده اند
جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

بالآخر مخصوص بانتقام ساحر و اهتمام تخلیص حمیده بانو همان زمان کمر همت بربستند و علی الفور در خانهٔ زین نشستند و معدودی چند با خود گرفتند و اسپان را گرم تاختند و همعنان صبا و شمال خود را داخل شهر جاجلی ساختند از ساکنان بلاد هر فرد را الشکل اولین سحور و مجبور یافتند شاهزادهٔ کامگار بطرز نخستین از دریچهٔ باغ باتفاق سعید سیار بالای حصار شتافت حمیده بانو را در همان کیفیت یافت و فی الفور ببویانیدن ترنج او را بیدار و هوشیار ساخت و آمدن خودش با سعید سیار مخصوص بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو از ین سخن بس جان تازه یافت الا از نیرنگ ساحر هراسے بخاطر خود جا داده شاهزاده را ازین اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب رسیده و اینک جادوی آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود که آثار آمد آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسید و جوان اجنبی برابر ایکه حمیده بانو نشسته دید خواست که هنگامهٔ ساحری گرم سازد و شرارهٔ آتش از وهان انداز د سعید سیار بعجالهٔ مهرهٔ سلیمانی از بازو بگشاد و مقابل ساحر بنهاد طرفة العین بصارت از چشم آن کافر مفقود گشت و آتش نیرنگ او فرو نشست بالآخر آن جگر باخته دست از پا نشناخته هر فعل ساحری را که بکار می برد معکوس محال می افتاد هرگاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سراسر عاطل گشت سراسیمه غوغا برداشت که ای بندگان خدا از من خطا و از بزرگان عطا اینک گردن از مو باریکتر دارم هر چه حکم شود بجا آرم

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانو را با تمام شهر مسحور بدستور دیرینه انسان مسلم و صحیح گردان ورنه چنان شعبده خواهم پرداخت که ترا بهزار تذلیل و توهین بروز سیاه خواهم انداخت ساحر کافر بهر حال فرو ماند همان دم افسونها بر آب خواند و بر هر شکل و صورتی که می افشاند بصورت اصلی بر می آمد پس جمله ساکنان شهر از مکائد و مکاره تخلیص یافتند و بدعا و ثنای سلطان پرداختند صغار و کبار بطرف این جوانان سید و یدند و بشکرانه دست و پا می بوسیدند حمیده بانو همین که از بلیهٔ جادو نجات یافت بر جست و خود را در پای هر دو سلطان انداخت سعید سیار بفرط احترام سر او را بر داشت و بشفقت هر چه تمامتر نواخت بالآخر کامگار و سعید سیار بغمخواری هر یک پرداخته و ساحر را مطوق و مسلسل ساخته و بر پشت شتر انداخته و حمیده بانو را بعزت در عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل در شهر حسن آباد داخل گشتند و حمیده بانو را پیش مهر منیر و ماه نظیر بردند و بشرح و بسط ماجرا گفتند بعد ازان برای رسانیدن حمیده بانو بدار الامارت او آماده گشتند نخستین ایلچی را با کتابے مشتمل بر سانحهٔ حمیده بانو و کیفیت تخلیص از پنجهٔ ساحر پیش ملک زنجان دوانیدند و خود بعد از چند روز با رفقای نامدار و خواصان خدمتگزار بدار الامارت ملک زنجان نهضت نمودند گویند که قبل از انتهاض کامگار و سعید سیار ایلچی چالاک و چست بدار الامارت زنجان رسیده باریاب بارگاه امیر صدر الدین پدر حمیده بانو گردیده بجا ادب بوسیده نامه را که گلدستهٔ فرحی و فیروزی بود بدست داد ملک زنجان که از روز فقدان خبر دختر خود را بس مضطر میداشت و بفرط اندوه خود را شمع سپیدهٔ سحر می انگاشت همین یک دختر در شبستان زندگانی نور بصر داشت از رسیدن ایلچی و استشمام رائحهٔ جانبخش حمیده بانو بوستان زندگی را سر سبز و شاداب یافت و ایلچی را که مبشر این مژدهٔ دلنواز بود بخلعت نعمت بنواخت روز دوم در جواب آن ایلچی را با مکتوب بشاشت اسلوب مرخص ساخت هنوز کامگار و سعید سیار در راه بودند که ایلچی برجعت قهقری رسید جواب بحضور هر دو سلطان حاضر آمد فاصلهٔ سه فرسخ باقی بود که امیر صدر الدین پدر حمیده بانو با عمائد دولت خود باستقبال بیرون شتافت

دراثنای راه با کامگار وسعید سیار درخورده حسب آیین مستره ازمرکوب پائین گشته بمعانقه یکدگر پرداختند ومرحبا وصفا گفتند سعید سیار گفت حمیده بانو را بمنزله خواهر خویش دانسته خودم بعیت او بخدمت حضور رسیده ایم ملک زنجان ازین سخن کلاه نشاط درهوا افگند وهردو جوان را دعا وثنا خواند وباز همه ها سوار شدند ودراندک مدت ازورود خود سواد کشور زنجان را همرنگ صحن گلستان ساختند ازهجوم سواران زربفت پوش روی زمین زرنگار گردید وازکثرت زرافشانی بساط سادهٔ غبرا خلعت زردوزی پوشید هرفرد از زن ومرد از وجام ساختند وصدای نصرت و تهنیت درانداختند ونوبت ها نواختند وهرطرف ساز طرب آراستند خیرات باهل حاجات رسانیدند وشهر را آئین بستند وهرفرقه باساز طرب نشستند الحاصل برای هردو سلطان متصل حصار شهر سراپرده وخیمه زده بودند امیر صدرالدین اول هردو جوان را بعظمت وشان دران خیمهٔ عالیشان نشاند وخود مرکب جانب بارگاه خویش راند آورده اند که عماری حمیده بانو بکمال تجمل داخل محل سرا گردید مادر وپدر دختر را در آغوش محبت کشیده دُرهای اشک بدامن افشاندند ازفرط شفقت بلاگردانش گشتند بعد ازان هرقدر که مراتب مهمانداری شاهانه به نسبت کامگار وسعید سیار بتقدیم رسید دیده زمانه کمتر دیده وگوش زمانهٔ کهنه نشنید روز پنجم ساحر را بر درختی بلند آویختند وچشمش از تیر انداز سے مشبکه ساختند ونعش را درخندقے درانداختند روزی پدر حمیده بانو با شاهزادهٔ کامگار وسعید سیار گفت ملکے عظیم زیرنگین دارم شما را که شمع کاشانهٔ دولت واقبال میدانم میخواهم که برسر پر سلطنت نشانم وخود دامن از دنیا برافشانم وعمر فانی را مصروف یاد آلهی گردانم هردو جوان این معنی را درمعرض قبول جا نداد ندوبی انتظامی ملک خود را عذر ساختند وعجالةً رخصت خواستند آورده اند که پدر حمیده بانو یوم وداع اصناف تحائف آن دیار پیشکش کامگار وسعید سیار ساخت وتاسه فرسخ بمشایعت پرداخت دم ترحیل یکدگر را معانقه ساخته رخصت گردانیدند وازرنج مفارقت اشک برچهره دوانیدند بالآخر هردو سلطان علم نهضت برافراختند ودرقریب زمانی داخل سواد حسن آباد گشتند واورنگ جهان آرائی را آرایش دادند ورسوم فرمان روائی ازسرنو آغاز نهادند بعد ازان

سعید

سعید سیار کامگار را بر حکومت حسن آباد گذاشت وخود بمملکت مفتوحه بخود شتافت چون متصل ملک خود رسید طنطنهٔ ورود سواری سعید سیار ابهد شوکت ووقار بلند گردید بسکه زر افشانیها ساخت هرفقیر را امیر کبیر ساخت واعیان دولت را بخلاع فاخره وصلات ثمینه بنواخت ریحان تاجر را العهدهٔ سپه سالاری معزز ساخت وناظر الملک مهمان افروز خطاب بخشید وبه پیرایهٔ انواع اعزاز ارجمند ساخت الحاصل سعید سیار اساس عیش وکامرانی ازسرنو بنیاد نهاد واکثر مهام کشور آرائی بررای او سرانجام میداد

	صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت ست		دامن باد صبا ازگل معطر می شود	

پس کامگار وسعید سیار که در ممالک خود ها ایام زندگانی بکمال عیش وکامرانی بسر می بردند اکثر کارهای بلند وارجمند دران دیار ساختند وبسا منازل بدیعه وبساتین وسیعه پرداختند بالآخر ازین جهان گذران بگذشتند وبگذاشتند رباعی

	ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر انگاه بران سبزه شبے چون شبنم		بستان طرب بسبزه آراسته گیر بنشسته وبامداد برخاسته گیر	

داستان سوسن پرے

عبد الله سیار حکایت کند که در مقام دولت آباد مردی پاکیزه صورت حسن الشمائل باکودکے خوش منظر صبیح الاطراف پیش من آمد لباس سیاحت دربر وسوی ژولیده برسر داشت ظاهرش به پیرایهٔ امارت آراسته الا درباطن دل خسته وخاطر شکسته وغبار وحشت برسراپایش نشسته زبان شیرین وکلمات رنگین داشت درهرحرف ذردانهای اشک رخسارهٔ ادمی دوید وازهرسخن حلاوت نبات ازلبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم وازهر محل سخن راندم دیدم که آب گرم از دیده میریخت وآه سرد ازسینه می انگیخت دانستم که سخت ستم رسیده است واز دست روزگار کلفت کشیده مدارات وتکریم بسیار نمودم وحال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند سه

	ماجرای دل نمیگویم زکس		آب چشمم ترجمانے می کند	

آخر کار بعد صد گونه اصرار آهی سرد برکشید و این قطعه برخواند ؎

بادِ صحرای جنونم از دیار ما مپرس ❊ گردِ جولانگاهِ برقم از قرار ما مپرس
سامعان را خون دل میریزد از تقریرِ ما ❊ بیش ازین احوالِ چشمِ اشکبار ما مپرس

پس گفت امیر حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمدآباد داستان من از عجائبِ روزگار است مردی ام جهان گرد امصار و بلاد گردیده صحرا و جبال پیموده سرد و گرم زمانه چشیده ام سانحهٔ من این است که از زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ و هر ولایت مشق عظیم بهم رسانیدم و درین فن آنقدر ید طولی حاصل نمودم که هرگاه ساز را می نواختم ماهی را برون دریا و مرغان هوا را از هوا می انداختم الا عسرت روزگار بجائی کار رسانیده بود که در مصارف جزئی عسرت کلی پدیدار گردید لاجرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی همه اعزا و اقربا را در حالت نوم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسپ را زین بستم و همعنان تردد و اضطراب پا بر رکاب گذاشتم مسافت منزل طی کرده شام در مقام فیروزآباد رسیدم اسپ را زیر درختی بستم و شب در خانقاهی بسر بردم صباح باز آمادهٔ سفر گشتم روز دوم زیاده تر قطع منزل کردم هنگام شام در شهرے رسیدم چون اینقدر طول منزل گاهی نرانده بودم از متاعب و خستگی راه دو روز در سرای بسر بردم فواکه و شیرینی و غذای نیکو برای روز آینده خریدم و روز دیگر بحوله و قوته تعالی از جای خود برجستم و کمر عزیمت بستم بعد قطع صحرا و بیابان قریب چراغان در مقامی آبادان رسیدم ایام بردو برت بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصلهٔ تیر پرتاب از عمارت شهر مکانی خوش فضا دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل برکنم و اندرون مکان رخت اقامت افگنم سکان شهر مانع آمدند که درین محل زنهار ارادهٔ توقف نکنید که احتمال خطر دارد نشنیدم و بلا اندیشه قفل را برکندم و اندرونش درآمدم مکانی وسیع البنا بنظر آمد هر چهار طرف تختهٔ زمین هموار تمام صحن صاف و پاکیزه خیابان بندی ساخته هر چمن از اشجار رنگین پیراسته و در وسط باغ منظرے مختصر خوش فضا فرش مصفا گسترده پردهای خوش رنگ آویخته از تماشائی لاله و ریاحین خاطرم

خرم گردید رنگ انبساط بر چهره ام دوید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع ضروریات بخواب رفتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را ترتیب داده زم زم زمزمه شروع کردم چون شب تار و وقت خوش بود دیدم که در حجاب درختان یکباره لمعهٔ بتافت و دفعةً ناپدید گشت و بعد ساعتے باز نورے بلند شد و باز پنهان گردید مقارن این حال بطرزی که کسے باهم آهسته حرف زند صدائی محسوس شد دانستم که این مقدمه خالی از علت نخواهد بود آخر از حجاب اشجار شگوفه تازه گل کرد یعنی بیک ناگاه شمعے چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که برابر روش چمن کرسیهای طلاکار گذاشته و عورتی محتشمهٔ جمیله بر کرسی نشسته و چهره زنی عقب کرسی و دیگر خواصان یمین و یسار و پرستارے شمع کافوری در دست پیش استاده و گلدستهٔ ریاحین رو برو نهاده بنظر این حال در طرفه تحیر افتادم یارا نماند که حرفے از زبان برآید بعد از آن یکی از خواصان خدمتش کرده باین طرز گفت بر تو جبروت و سطوت ما هیچ غالب نشد که بی محابا بغیر اذن پا درین مکان گذاشتی گفتم هر کس که سر خود بر کف دارد خیال جبروت کسی نیارد و این شعر خواندم ؎

تاره از صحرا بگلشن میرسم ای باغبان ❊ گل بدست ماندِه خار است در پایم هنوز
هرزه گرد عشقم آسایش نمیدانم که چیست ❊ گردباد از پا نشست و دشت پیمایم هنوز
طالع منزل بپایان کرد غربت را کجاست ❊ رفته ایم از خود بیاد اد کے آییم هنوز

بعد ازین صدائی برنیامد و همه طرفة العین از نظر ناپدید شدند الا از ظهور این معامله محو حیرت و تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و بحکم عقل مصلحت اندیش دو روز دیگر توقف نمودم تا از پردهٔ غیب چه رونما گردد و تقدیر چه شعبده بر روے کار آرد بالآخر شب دیگر حسب معمول سازها کوک داده بنغمه و زمزمه در ساختم هنوز سلسلهٔ نغمه و سرود دراز نگردیده بود که دفعةً رائحهٔ عطیره در تمام مکان جلوهٔ انتشار یافت و بعد ساعتے بهمان آئین روشنی در حجاب درختان در همان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از بیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر درآمد پرستاران چند تا لبست خواص با اشکال نورانی مروحهٔ طاؤسی با ساز طلائی در دست نمود که

و همان پیره زن ظاهر و آشکار گشته در میان شان همان عورت محتشمه بصد کر و فر بر فراز کرسی جلوه گر از مشاهدهٔ این حال سرمایهٔ عقل و مغز هوش در باختم مگر بحوله تعالی دل قوی ساختم و خود را مصروف زمزمه داشتم و مقامات خوش و نغمهٔ دلکش سرائیدم و بلهجهٔ شیرین و لحن شورانگیز این غزل آغاز میگفتم

غزل نواب غافل خان رازے

عشق مضراب گر بزند این قانون را
سر بصحرائی دگر میدهد این مجنون را

میکند مست ز جام دگرم این ساقی
بشراب دگر آمیخته این افیون را

میدهد یاد سرودی بدل مستان هر
بنوای دگری میدهد این افسون را

میزند جوش ز دل راز دگر لیک زبان
بعبارات دگر می کشد این مضمون را

دل از و جوش از و نغمه از و گوش از و
نتوان گفت که چون هر چه کند بیچون را

گر بزلفش بزود دل چه کند هر شکنی
بکمند دگری میکشد این مفتون را

میکند غمزه گری باز به رازی نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پر خون را

ناگاه آن نازنین از جای خود برجسته چون بلای ناگهانی بر سرم رسیده برنگ برق از نظر و بسان تیر از جگر گذشت معاذ الله دانستم که همان دلدار عیار رهزن صبر و قرار دستے که بر زده دامان و تبسم زیر لب پنهان پیشم نشست لختی چون صدای آه درون از خویش رفتم پس از نفسے برنگ جان بلب آمده باز بخود آمدم ؎

آمد کار را تماشا کن
رفتم از خویشتن چو یار آمد

من بعالم استغراق و بیهوشی و ادبی تکلف متصل تر رسیده و مرا بخود دیده انگشتر از خنصر من بر کنده در دست خود کرد و انگشتر خود بخنصر من در آورد و غائب شد دمے که بهوش آمدم صبح صادق دمیده بود چون نگاه بر دست انداختم انگشتر خود نیافتم انگشتر بیگانه که در ان نام آن یگانه بود بنظر در آمد بصد اضطراب از بستر خواب برخاستم و نمیدانستم که کجا روم

و چه کار کنم نه یاری که راز خود را بآن گویم و نه هواداری که تدبیر کار خود جویم اضطرار دل هوشم فرسنگها می برد و بیکجا قرار نمی گرفت آخر بگوشه فرو نشستم و دل بیدل را بغور و تفکر فرو بستم و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داده نغمهٔ دلکش آغاز کردم که بیک ناگاه در حجاب درختان لمعهٔ تابان شد و این مرتبه نیز همان پیره زن با او همراه و آن نازنین بصد شوکت و تبختر با خواصان هم سال بصد غنج و دلال خرامان بنظر آمد و من در ان زمان از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز و ساز آغاز ساختم

غزل اهلی شیرازے

خوش آنکه تو باز آئے و من پای تو بوسم
در سجده فتم خاک قدمهاے تو بوسم

رخسار تصور کنم و لاله و گل را
در حسرت رخسار دل آراے تو بوسم

هر جا که تو رفتے نفسے جاے گرفتی
آنجا روم و گریه کنان جاے تو بوسم

هر جا که غزالی ست چو مجنون سر و چشمش
در آرزوے نرگس شهلاے تو بوسم

من اهلی درویش تو آن شاه بتانی
دستے که ببوسم بتمناے تو بوسم

الغرض تا دیر آن ماه رخسار در سایهٔ اشجار متوقف گردید و آنچه می سرائیدم بگوش دل می شنید چون نزدیک تر بپایان گشت مرا مغز هوش از سر بدر رفت ؎

نمیدانم کرا دیدم که از خود می رود هوشم
جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

آن دلبر نازنین بصد تجمل و تمکین تا لب قالین فراز آمده به تبختر بنشست و مرا در عالم سکته و بیهوشی دیده عرقی بس عطیر که رائحهٔ دلربائی از ان می دمید بر رویم پاشید و به تبسم خفی زیر لب گفت ؎

بارے چه کسی چه نام داری
چون آمده چه کام داری

من از حرف دلنوازش جانی تازه در قالب یافته حواس منتشره مجموع ساخته بی تکلف این اشعار در جوابش خواندم ؎

چون جان در دل مقام داری — ای جان کسی چه نام داری
گر من میرم ترا چه پروا — چون بنده دو صد غلام داری
جانها همراه تو روانند — ای سرو عجب خرام داری

از مضمون این اشعار تبسم ساخت لیکن نگاه از پشت پا بر نداشت من بار دگر این اشعار خواندم

از درد نهان من چه پرسی — ای آفت جان من چه پرسی
دلتنگ ترم چو غنچه بی تو — ای تنگ دهان من چه پرسی
بی نام و نشان شدم ز دردت — از نام و نشان من چه پرسی

بالجمله بدینش جان و دل توانا ساختم و بر سراپایش نظر انداختم نازنینے بود که هر هفت اعضایش بهر هفت صباحت آراسته و قامت زیباے او بحلل رشاقت پیراسته نقاش ازل برنگ قد و بالای او زیر لاجوردی سپهر بر لوح وجود نقش نکشیده و مصور قضا و قدر بر جریدهٔ هستی مثل او رعنا طلعتے نه آفریده سبحان الله جمالی داشت که بدر منور هزار داغ غلامی بر پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کمترین پرستاران بارگاهش شمارد اشعار بطرز سراپا

جمالی دیدم از حد صفت دور — برنگ حور از سر تا قدم نور
جبینش لمعهٔ صنع آلهی — نمایان فر و شان بادشاهی
ز رنگ عارضش هنگام دیدن — لطافت چون عرق گرم چکیدن
چو نظاره ز رخسارش گذشتے — نگه گلگون بدیده باز گشتے
بجز طاق دو ابرویش در آفاق — ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق
چه گویم وصف چشم آن پری زاد — ز کلک سرمه بر رویش بود صاد
بزیر آن دو طاق عنبر آگین — ید قدرت ستونی بسته سیمین
در و بینیش یا یاقوت توام — چکیده بر رخ خورشید شبنم
لبش یاقوت سرخ اما نه سفته — دهانش آب خضر اما نهفته

دهانش را صدف گفتن نه زیبست — که دندانش کم از سلک گهر نیست
ازان درج دهان ریزهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان
ترنج غبغب آن ماه پاره — ترش میکرد دندان ستاره
صراحی تا نظر گردش بگردن — سرش فرسود از بس سجده کردن
نمودی در گلویش سرخی پان — چو می اندر گلوی شیشه تابان
ز ساعد پنجهٔ رنگین نمودار — چو شاخ گل که آرد غنچه ها بار
شد از رنگ حنا ناخن پدیدار — هلالے در شفق گشته نمودار
نگارین حور لبس در خوشنمائی — طراز دستگاه دلربائے
مرصع بود جعد عنبرین مو — ثریا انتظار جلوهٔ او
تماشا بر نتابد سینهٔ او — نظر چون کرد بر آئینهٔ او
بصافی سینه اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینه رخشان
دو نورس میوهٔ باغ جوانی — غلط گفتم حیات دو جهانے
بجز پستان آن ماه سمنبر — نکرد آرام بر آئینه گوهر
چگویم حرف ناف آن پری چهر — که گردابے ست اندر چشمهٔ مهر
بلوری حوض آن ناف مدور — تموج مے نمود از آب گوهر
بزیر ناف او کردم نظاره — بعینه دو هلال و یک ستاره
سر سهیا از میانش شد هویدا — دو عالم از عدم گردید پیدا
حدیث ران او گفتن نشاید — پری در زیر آن کس نیاید
بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی
نگارین پای او رنگین بدزدی — شگفته لاله بر پاے سروے
عیان از پشت پایش موجهٔ نور — بنا شد آن جلا در چهرهٔ حور

قدم بر بستر گل گر گذارد رگ گل آن کف پا را بخارد
کف پایش حنا را کرد پامال توان دیدن ز رنگش صورت حال

الحاصل بعد لمحه آن شمع نورافزای کاشانهٔ سرور چون شعلهٔ نور از جا برخاست و سوزی عجیب در دلم انداخت شنیدم که این شعر زیر لب میخواند ؎

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند من که صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

من که در هوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل بر هلاک نهاده بودم حسب تمنا دران وقت این رباعی برخواندم رباعی استاد

ترا ای دلربای پرده دیدن آرزو دارم ز نازکیهای حسنت را رسیدن آرزو دارم
شهید خنجر نازم جدائی بر نمی تابم چو بسمل بر سر کویت طپیدن آرزو دارم
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلت بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
بیا ای عشق رسوای جهانم کن که یکچندی نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

تبسم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل رنجور وای رشک پیکر حور باری از جلوه گاه خود نشانی ده واز مستقر خود شمه بیانی کن این شعر برخواند ؎

دران وادی که ما باشیم آبادی نمیباشد سیاهی میزند از دور گاهی چشم آهوئی

القصه بعد هزار ناز و نیاز آن دلنواز اشارت کرد که این پیره زن بمسکن من قطره زن شوی از انجا که سودای تعشق شوری بر سرم ریخته و ولولهٔ شوق و اشتیاق بر دلم انگیخته بود لاجرم همان دم با پیره زن قدم ازان مکان بیرون گذاشتم ندانم که همپای صبا بودم و یا همبازوی طائر هوا بکمال سبک سیری زمین راطی ساختم و خود را در صحرای لق و دق یافتم اول بجز دود تیره و زمین هموار بچشم مرئی و مشاهده نگشت بعد ازان از دور مرغزاری دلکش و باغستانی پاکیزه و عمارات دلپسند و کوشکهای بلند بنظر آمد که از کثرت ازهار و جوش بهار باد سحری را گذار دران مرغزار دشوار مینمود واز هجوم غنچه و گل رسائی باد شمال دران بهار دور از کار بود تا مد نگاه کار میکرد از دامن صحرا

تا دروازهٔ کوشک آن نازنین بجز سبزه و ریاحین دران سرزمین مشاهده نمیگردید اشجار صندل و عود و سرو و شمشاد و صنوبر آزاد قطار در قطار و دیگر درختان از نوادر و عجائب روزگار زیاده از حصر و شمار یکطرف کوکوی فاخته و الحان قمری و رقص تدروپای سهی سروان چمن را از جا می برد و طرفی دیگر صوت مرغان شیرین نوا و زمزمهٔ عندلیبان رنگین ادا طیور سمار از هوا می در آورد اگر طائران جنت الماوا درین مرغزار رعنا کار بغلط در آیند از خوش الحانی مرغان شباهنگ صبح خیز و تغرید قمریان ترانه ریز و رقص طاؤسان سحر آمیز باز آرزوی هشت بهشت از حوصلهٔ خود با بدر زنند نظم

تعالی الله ز زمزمه سان نواساز صدای ارغنون گوئی در آواز
یکی چون باربد در نغمه سازی دل صاحبدلان آرد ببازی
چو مطرب در طرب با نغمه و ساز ببزم آشیان بنشسته طناز
هزاران با هزاران سازد ساز که چون داؤد گشته نغمه پرداز
یکی منقار را بلبان نموده ز صوت بیخودی سامان نموده

گلهای گوناگون و رنگارنگ خوشتر از عجائبات فرخار و فرنگ فواکه پاکیزه و تر و تازه قطع نظر از اقسام انگور و انجیر و سیب و به و ناشپاتی و اننناس و انار و دیگر میوه های خوشگوار هر ملک و دیار افزون از حد و حصار و خیابانهای بوقلمون از گلهای نسرین و بنفشه و نسترن و زنبق و ریحان و شقایق و زعفران و جعفری و زلف عروسان و تاج خروسان و ارغوان و ضیمران هزار در هزار بهمانا اگر حوران بهشت فسحت فضای و نزهت هوای این گلستان تماشا نمایند تمام عمر خار تمنای خلد برین در دامن خاطرشان نخلد ای کاش اگر خود چمن پیرای روضات جنان حضرت رضوان بهار این سبزه زار و هجوم ریاحین و ازهار در عالم رویا تماشا کند باز در عالم قدس بغرفهٔ تخت زمردین نگردد ؎

لطیف و دلکشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی

واز عجائب تر آنکه بجای باغبان درین باغ و بهار زنان سمن عذار شوخ و طناز عشوه طراز لطیفه باز ست نشهٔ شباب بصد آب و تاب باپیرایهٔ گلرنگ شوخ و شنگ بیلچه های نقرئی در دست متصل بهر درخت بقول شخصی ؎

آب روان کرده بهر گوشهٔ
توشهٔ جان داده بهر خوشهٔ

حیاض و آبار جداول وانهار و آبگیرها و بر سر هر آبگیر مناظر بی نظیر بسی دلپذیر چنان ترتیب یافته که تماشائیان باریک بین تمام عمر درچار موجهٔ حیرت غوطه زنند و اصلا بر صنائع و بدائع صناعان تردست پی نبرند چون اندرون مکان درآمدم مقامی هریک هشت بهشت بصد هزار تنعم و تکلف آراسته چهار صفه رو در رو کشیده نقاشان گلکار در هر سقف و ستون هزار گونه نقش و نگار بهزاران آب و رنگ نگاشته که در پیش براقت آب و تابش نگارستان سپهر زنگار گون رنگ ورو باخته پرده های زربفت و طلاکار بر هر در و مناظر بصد تکلف و تزئین فرو هشته و فانوسهای بلورین زنگار رنگ عالیة الثمن زیر هر سقف و صحن آویخته و در وسط هر دالان ساده هائے بدیع القماش و نمارق خوش رنگ گسترده الغرض در نظر نظارگیان فروش گلکار بنقوش زرنگار هر در و دیوار بهتر از باغ و بهار می نمود و تمام صحن مکان صفه و ایوان خوش رنگ تر از گلزار و از روائح روح پرور معطر تر از مشک تتار بود چون با آن پیره زن بر قصر مثمن برآمدم دیدم که سوسن پری بر مسند زرنگار زر طراز بصد تکلف و انداز جلوه افروز و خیل خیل ماه طلعتان زهره جبین و شیرین لبان شورانگیز در پیش او نغمه پرداز اند و هریک نوبت بنوبت باهنگ جان نواز طائران قدس را از بلندی سدره به پستی زمین در انداختی و از شراب صفاخیز نغمه های ترکانه دماغ ابریشم نوایان اصفهان[1] و عراق[2] را لبریز ساختی هر بیت و غزل که در نغمه بر زبان آنها می گذشت صبر از قرار و قرار از دل و دل از دست و دست بگریبان می رفت و دران وقت بصوت جان گداز این غزل می سرائیدند غزل مصنف

اسیر نرگس مست تو خوش نگاهانند
بچشم کم بگدایان کوی خویش مبین

شکست خوردهٔ شست تو کجکلاهانند
که در دیار وفا جمله بادشاهانند

[1] اصفهان که پایتخت ... وفتح فا شهر مشهور از ایران و نام پرده از موسیقی ۱۲ ابیات عجم
[2] عراق نام مقامی است از موسیقی که وقت چاشت سرایند ۱۲ عراق بالکسر اول ... بلکه عراق دو هستند یکی عراق عجم که خراسان و اصفهان داخل آنست و دیگر عراق عرب که ملک آن ... [illegible] ... و بغداد داخل است و عراق در لغت بمعنی ... و ولایت چون ... [illegible] ... از انجا عراق گویند ۱۲

نیاز مند بناز تو نازنینانند
فغان دو زخیان وز حشر دانی چیست

نشان تیر نگاه تو بیگناهانند
همه ز آتش هجر تو دادخواهانند

پیره زن مرا بجای مخفی دران قصر نگارین بنشانید و گفت تا رخصت نغمه سرایان دمی اندرین مقام توقف کن من بگوشهٔ قصر دلنشین نشستم و چشم در راه انتظار فرو بستم هرگاه سرود سرایان زهره شمائل از زمزمه و سرود فارغ گشتند و حسب قانون آن مقام نقد ترخیص بچنگ آوردند محل از غیار و بزم از حضار خالی گشت پیره زن مرا بمواجههٔ آن دلنواز درآورد سوسن پری همین که مرا دید شگفته خاطر گردید و از سر تعظیم بر مسند بنشانید و خود بآئین دلربائی بایستاد و قاعدهٔ مهمانداری بنیاد نهاد گفتم الحمد لله که بخت خوابیدهٔ من بیدار و طالع ژولیدهٔ ام مددگار گشته که دیده و دل نزهتگاه طلعت زیبای تو گردیده مگر ندانم ع به بیداریست یارب یا بخواب است ٭ پیره زن که از طرف آن پری افسون دلبری بکمال لطافت ادا میکرد بمن گفت دختری دارم بهزاران تنعم در آغوش تربیت پرورده اکنون که بوستان عمرش از آب و رنگ شباب تازه و سیراب است آرزو داشتم که او را به پیرایه هر هفت کتخدائی بیارایم و با یکی عمده از اعیان هم قومش طراز وصلت بربسته شمع بزم عشرت گردانم لیکن او بظاهر امائل صحبت آدمی زاد است بر خلاف طبعش نمی پسندم اگر رضا دهی مراسم عقد آن درة التاج امارت با تو جلوهٔ ظهور یابد منکه در باطن پابند محبت آن دلبند شده بودم بظاهر گفتم درین حالت که دور از یار و دیار نه هواداری غمخواری بیسر و سامانی موجب هزار پریشانی کجا این ذرهٔ بیمقدار و کجا آن خورشید اوج اقتدار ع چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ پیره زن جواب داد که صحبت حور طلعتان سرمایهٔ هزار عیش و شادمانی و بلکه همین حاصل زندگانیست که حکما گفته اند معاشرت با صبیحان سیمین تن و محبوبان نازک بدن جودت روح افزاید و حرارت غریزی بر فروزد شعر

هزار شربت شیرین و میوهٔ خوشبو
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

الغرض دایهٔ شیرین بیان چند نکات دلپذیر بحسن تقریر آنچنان ادا کرد که شوق دل و ولولهٔ باطن هزار حصه استیلا پذیرفت مثل پری زدگان مضطرب الحال مشتت البال نه محل اقبال نه مجال قیل و قال

غرق عرق تشویر در حالت سکته و سکوت افتادم پیره زن خاموش نیم رضا دانسته شروع در چند در میان آورد نخستین اینکه کشف این راز فسازی دوم طرح محبت جای دگر نه اندازے سوم ازین دختر علی که بظهور آید در صدد تفتیش نشوی من حرف لم و لانسلم در میان نه آوردہ انگشت قبول بر دیده نهادم پیره زن دستک زد دسته کس بدیع النظر از پرده صفه بدر جستند و عقد مناکحت بر بستند بعد اتمام مراسم عقد چند مطربه های نغمه سرا رنگین ادا اندرون دهٔ ایوان در آمدند و این غزلی بطرز تهنیت بنواے دلکش سرائیدند غزل منصف

انجمن شد ز تو کاشانه مبارک باشد — این پری خانه بدیوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی — گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
محتسب دامن تر نیک بمیخانه رسید — گریهٔ شیشه و پیمانه مبارک باشد
در شکست دل ما نقد دو عالم بستند — گنج نایاب بویرانه مبارک باشد

خنده چون غنچه مبارک همه منصف را — چشم من گریهٔ مستانه مبارک باشد

هنوز در میان غنچه دهنان لاله رخسار سرگرم اختلاط و مصروف سماع و نشاط بودم که خوان حلواے تر و تازه و اشربهٔ خوشگوار پیش کشیدند و سفرهٔ الوان غذا برچیدند بکمال خرمی و رغبت به تناول در ساختم پس پرستاران خدمت در آمدند و مرا در رواق دیگر بردند مقامے بود بهزار تکلف و تزئین آراسته و فرش ملون و دلفریب گسترده و تکیه های زربفت بران آراسته و خوابگاه را بگلهای خوشبو عطیر ساخته از هر چیز نکهت خوش میدمید و هر دم رائحه روح پرور بمشام جان میرسید خرم و خندان شادمان بخلوت در آمدم و آن گلرنگ را تنگ در آغوش معاشرت کشیده در گلستان استراحت آرمیدم و تمام شب از هم آغوشی آن رشک چمن از فرط شگفتگی و نشاط در پیراهن نمی گنجیدم جفای زمانه که بر سرم ریخته بود یک قلم محو ساختم و فکر یار و دیار و خوف گردش روزگار از خاطر بدر انداختم دم صبح بحمام در آمده بغسل پرداخته تبدیل لباس ساخته بر جاے خود باز آمدم

پرستاران کارگزار میوه های تر و لطیف که گاهی بچشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند بعد تنقل و تفکه از هر جا بسخن در آمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می راند بصفائی تقریر دلپذیر لولوی آبدار می افشاند روزی بسبیل حکایت آن دلبر را پرسیدم که وجه قیام درین مقام که بجز چند خواص ارباب خدم مشاهده نمی شود چیست دران وقت از لب شیرین بیان نمود که من دختر امیر جعفرم پدرم از قوم بنی جان بعض اقالیم و جزائر در حکم خود دارد و بمردیست با حشمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزندے نداشت پیوسته درین تمنا تخم حسرت در مزرعهٔ دل می کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی و حاجت خود از ایشان خواستی روزے او را یکی از صاحبدلان خبر داد که در مقسوم تو دختریست نیکو جمال بعد مدت چند سال بوجود خواهد آمد ازین مژده پدرم مال کثیر بمحتاجان بخشید بعد انقراض مدت معهود بوجود آمدم از فرط خرمی پدرم در خزینه بکشاد خیرات بسیار بگوشه نشینان و گدایان داد و دل بپرورش من نهاد بصد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بحضور دانشمند ادیب از علوم و فنون متعدده بهرهٔ وافی برداشتم چون بعمر هفت ساله رسیدم روزی طبع من از سواء وسط اعتدال منحرف شد تا سه روز مریض و بیهوش ماندم حکیمی حاذق را بعلاج من آوردند بعد احساس کیفیت نبض تجویز کرد که گلے باین صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ ست بیارید و دختر را ببویانید علی الفور تجدید حواس و تفریح قلب و استرداد صحت زائله خواهد شد همان دم دسته گل بنظر من در آوردند بمجرد استشمام از نکهت آن فرحت و انبساط کلی یافتم بعد ازان از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نامند گفت گل زرین نام وارد و این قسم گل در بستان سراے خاص بسیارست در سالی ده روز موسم آن میباشد اکنون فصل شگفتن آن قریب رسیده هر گاه از قصر بسیر باغ بیرون خرامی هنگام گلگشت چمن بدست خود این قسم گلها بر چینی از کلام باغبان طبعم شگفته گردیده خار تمناے چیدن گل در دامن خاطرم خلید پیام پیش پدر فرستادم که اکنون موسم این گل قریب رسیده با پرستاران برای تماشای باغ

رخصت دهی الملخص بحکم پدر با جمع از خواصان گلعذار و پرستاران لاله رخسار درون باغ درآمدم چون گاهی بچشم خود هوای بوستان و نظارت سبزه و آب وان و سجع طائران و رقص طاؤسان ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان ریاحین آنقدر خرم و تازه گردید که تا یک هفته دران باغ بساط نشاط انداختم و بزم طرب آراستم مترنمان و رقاصان حاضر آمدند سازها نواختند و دلها گداختند و رقص زدند و نشاط کردند روزها بسیر چمن و شبها بشعر و سخن میگذشت شبی همه خواص و خدم را خواب غفلت درربوده بود و خود هم در استراحت بودم که بیک ناگاه صورتی مهیب در رویا بنظر آمد از هیبت آن لرزان از خواب درآمدم پرستاران از کیفیت آگاه شدند و از خوف پدرم را در عماری افگندند و در قصر پدر رسانیدند و ماجرا گفتند پدرم سخت در تحیر و تردد افتاد و ارباب خدم را حکم داد که بار دگر دختر او دران باغ نبرند بوستانی دیگر برای تفریح طبعش ترتیب دهند تا دران متمکن بوده هر روز خاطر خود خرم داشته باشد حسب الحکم پدرم بتجویز حکمای عالی فطرت بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای دلنشین بانواع تکلف و تزئین و انهار و بساتین مرتب ساختند و خوش رقمان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارها و نواق ادعیه ماثوره و اسمای متبرکه کتابت کردند بعد اتمام کوشکهای بی نظیر و ترتیب بساتین دلپذیر مرا درین قصر و باغ آوردند از ان تاریخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با چهل خواص روزها بسیر چمن و شبها بعیش انجمن خوش می گذارم و چون مادر از سن طفولیت نداشتم در کنار این پیره زن نشو و نما یافتم که او بهمه وقت و بهر مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق است بسکه براعات خاطر این پیره زن می پردازم که اکثر تا باغ و مکانش که بچشم خود دیدی گذر میسازم قرار برین یافته که شش ماه درین بساتین و انهار با پرستاران خدمتگزار بسیر و گلگشت باغ و بهار می گذرانم و بعد انقراض این مدت خود را در خدمت پدر بزرگوار میرسانم و تا شش ماه بحضور پدر نواو زندگانی میکنم بعد سپری شدن ایام معهود باز دیگر خواصان گلعذار درین باغ و مرغزار میرسم این است خلاصه داستان من الحاصل با سوسن پری خوش بعیش و کامرانی بسری بودم و روز و شب خود را در لذات جسمانی

و سرور و شادمانی مصروف میداشتم و بقای زندگانی در نظارهٔ طلعت نورانی او منحصر می انگاشتم فی الحقیقة

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از کتاب مسیحا نوشته ام

همبرین نمط چند ماه حسب دلخواه گذشت روزی سوسن پری با من گفت صبح مواصلت سرآمده و شام مفارقت قریب رسیده فلان روز عزم حضور پدر خود دارم لیکن اینقدر امید دارم که هرچه بگویم تا ایام جدائی بلا تامل بران عمل نمائی بعد انقراض مدت معهود بهمین مقام بار دگر خط وصال با شما حاصل ورنه در صورت خلاف آن باز محال است و موافقت یکدگر مشکل من ازین حرف رنگ رو باختم و اضطراب شدید ساختم اما دم زدن نتوانستم آخر الامر سوسن پری روز وداع مقالید سائر عمارات و کوشک دیگر متعلقات بمن تسلیم کرده گفت که در غیبت من نه نهار دلگیر نشوی و هر روز بتماشای باغ و لاله زار و سیر سرچشمه های انهار مشغول باشی بعد ازان بمطالعهٔ کتب سیر و اسمار خاطر را خوش داری و اگر طبع تو میل بشکار نماید اسپان برق رفتار در طویله موجود و تیار اند اما سه طرف بشکار پردازی و جانب شمالی زنهار توجه نسازی که محل خطر و مقام ضرر است من کلیدها برداشتم و سیل اشک از چشمهٔ چشم روان ساختم و وقت وداعش کوه هزار اندوه بر سر خود شکستم شعر

صحبت خوبان بلای جان مشتاقان شود
گرچه آسان است پیوندش بریدن مشکل است

بعد تودیع آن نازنین مغموم و حزین بگوشهٔ قصر برنگ تصویر پابند حیرت و تشویر آشفته و دل گرفته شب هجران را بصد سوز و گداز بصبح آوردم و تا سه شبان روز دست و آب و آتش نبردم بامدادان بعد نماز در بستان سرای خاص درآمدم بیاد آن رشک چمن هر گل و غنچه را بخلوص الفت بوسه میدادم و بتصور غبغب چشمش دیدهٔ غمدیده را از فرط ذوق بر نرگس می مالیدم و بخیال شمیم موی مشکبار آن گلرخسار بپای بنفشه و سنبل می افتادم و در سایهٔ هر شجر و در پای هر سرو و صنوبر لمحه لمحه می استادم و از قطرات اشک روان هر نخل را آب تازه میدادم

هر گلشن که سرو قامتش را یاد میکردم
دران گلشن دل ناشاد خود را شاد میکردم

همچنین هر میوهٔ خوشگوار از ان اشجار که می چیدم حلاوتش را می چشیدم بیاد لعل شیرین او

[illegible]

لذت روح می افزودم علی هذا القیاس طرف هر حوض و جویبار و هر چشمه و انهار که سبز و گلزار سیر کردم آبی از آن بر جگر تفتهٔ خود می زدم با اینهمه بغیر آن گلبدن هر صحن گلشن در نظرم تیره تر از سواد گلخن بود و نوک هر غنچه و برگ هر شگوفه در جگرم کار پیکان آبدار می نمود خلاصه آنکه هر روز بعد نماز صبح همین ورد میداشتم که در بوستانی نو می درآمدم و دل داغدار را بتماشای لاله و گلزار هزار تسکین و قرار می دادم و بتصور عارض گلرنگش این شعر میخواندم

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت	گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت

بعد از انقراض یکماه بتفرج عمارات مصروف گردیدم اندرون هر قصر و شه نشین که میرسیدم هزاران هزار از عجائبات روزگار و نوادر هر شهر و دیار مهیا و تیار میدیدم با وصف چندین حسن عمارت دلپذیر و عجائبات بی نظیر چون رونق مکان از ذات مکین و زینت بهشت برین از جمال حور عین است بغمار تفتش خار حسرت در دل می شکستم و از غایت اضطرار در یاد آن دلدار می برخاستم و باز یک لحظه می نشستم

ای فصیحی خانه بی معشوق زندانی بود	این سخن را بر در هر خانه میباید نوشت

الغرض پس از مرور دو ماه رغبت بشکار ساختم بطویله درآمدم از اسپان خوش منظر و مرکبان کوه پیکر یکی را برگزیدم و بران سوار گردیدم سبحان الله اسپی بود خرامش بر آهوی پیکرش تصویر جادو نهنگ دریا شهباز هوا نسیم بهار سیل کوهسار تیز گرد صحرانورد مشکین دم آتشین سم سنبل مو قرنفل بو عنبر غبار باد رفتار بقول شاعر تیز گفتار

چون نگاهی که رود بر فلک از روزن بین	یک قدم راه بود از ابدش تا به ازل
شش جهت گرم رود در دمی چون شهب رق	نه نشیند برخ جلدی او گرد کسل

پس فرسنگها بیابان و صحراطی ساختم بهر وحوش و طیور که نگاه می انداختم بیک اشارهٔ عنان خود را بر سر او می یافتم همچنین هر روز بشکار جانوران صحرائی می پرداختم تا آنکه بحکم این معنی که الانسان حریص علی ما منع روزی مادهٔ هوس بدلم ریخت و سودای حرص شوق و لولهٔ انگیخت که طرف شمال که آن ماه شمائل مانع گردیده دل قوی کرده باید شتافت و نظارهٔ نوادر آنجا باید ساخت روز دیگر

در اصطبل خاص درآمدم اسپی دیدم سمند نسبان بادتند دراز گردن باریک میان کوه تن پیل توان قوی هیکل فراخ نعل آهو کفل عنبرین یال شمیم خصال صبح جبین کوه تمکین عقیق لب گوهرین دندان طوفان روش برق عنان هلال سم کهکشان دم فلک سیر همایون طیر عقاب طلعت طوطی پر کوه شکوه پری پیکر گران نعل سبک گام طاوس خرام ثریا لجام گرم رو تیز دو آتش پا مجسم هوا سنبل کاه نرگسین نگاه زرین زرینش مرصع کار نگهٔ رنگینش گلدستهٔ بهار زیور پیشانی شمرا نورانی زیر بند دل آویز گلبن گل ریز هیکل گردن سراسر زرافشان برنگ ستاره های درخشان جعد زرین همرنگ پروین دوالش ثریا مثال رکابش حلقهٔ هلال تسمهٔ تنگ سراپا گلرنگ و محی جواهر نگار دو ستارهٔ دم دار کوتل کش کهکشان وش القصه چون در خانهٔ زین در آمدم ندانستم که صرصر بلا بود یا ظلمت سایهٔ هما کبک خرامان بود یا طاوس چمنستان ابر باد پیما یا قبهٔ دود سر بهوا چون اندک اشارهٔ عنان ساختم تیزتر از نظر یافتم لیکن نه دریافتم که بکجا می برد مانند شعلهٔ شرر افشان کدام طرف سر میکشد ابیات

عجائب مرکبی خوش بادپائی	نه اسپی بلکه شوخی دلربائی
برفتن گرم چون دل سوی دلدار	بگشتن سبک چون وعدهٔ یار
اسیر کاکلش خوبان دل‌جو	گرفتار خم فتراکش آهو
عنان در گردنش باشد نمودار	چو دست عاشقان در گردن یار

هرگاه برنگ طاوس طناز مائل بهوا گشت چون مقدار چهل فرسنگ گذشت از دور شهری بنظر آمد فضایش خوش هوا سوادش لطیف و دلکشا کوچه هایش از جوش لطافت و صفا همرنگ گلزار و رستهٔ بازارش دل عاشقان را از تنگنای اندیشه باز آرا ابیات

در و بامش همه آئینه نور	غبار کوچه هایش سرمهٔ طور
بدست پیر افتد رایگانی	ز دکانهاش کالای جوانی
عروس اصفهان بسته نگارش	شده شهر حلب آئینه دارش

دران شهر مینو سواد از دور عمارتی دلپذیر بنظر در آمد که اگر نظار گیان نقش و نگارش ارم ذات
العماد در وصف او خوانند بجاست و واصفان در و دیوارش لم یخلق مثلها فی البلاد در شان او
دانند روا القصه بآرزوی دیدن شهر عنان اسپ باهستگی انداختم و بسبیل تماشا عزم اندرون شهر
ساختم هر کوچه و یران از کثرت گلعذاران نارکبدن همرنگ چمن و از هجوم لاله رویان نسرین تن
رشک گلشن یافتم مردم بازار را پرسیدم که نام این شهر چیست و حاکم این ملک کیست گفتند این
شهر فرخارست و حاکم محمود شهریار ناگاه گذرم بر دروازهٔ افتاد که نقش و نگارش داغ حسرت بر جبین
نقاشان ارژنگ و چین گذارد و شمسهٔ محراب طاق زرنگارش طاوس زرین بال فلک را بچرخ
در آرد پرسیدم که مکین این مکان دلپذیر کیست گفتند که درین ایوان جنت نشان حور زنی ست
شمسه خانم نام که از پرتو رخسار تابدارش هنگامهٔ آفتاب را رونق بازار شکسته و بدر منیر هر ماه
از رشک عذارش هلال دار لاغر گشته غمزهٔ جادو آفرین او شکیب شکن مجردان ریاضت کوش ست
و کرشمهٔ صبر گدازش رهزن عقل و هوش بمجرد دریافت اوصاف جمیله اش سلطان یکه تاز
عشق بکشور دلم دو دو اسپه تاخت و حواس خمسه را در چار موجهٔ دریای بلا انداخت باوصف
که هنوز خورشید طلعت معشوقه در رواق دیده ام پرتو انداز نشده بود که ستاره هاے اشک
بے اختیار از چشم ریختن و از حرارت باطن شعلهٔ شوق انگیختن گرفت آتش غم در کانون سینه افروختم
و دود و مان صبر و قرار دفعةً سوختم بے تکلف خود را بر در آن حور لقا انداختم و خود را همه تن محو تماشای
وثاق نگارین آن نگار ساختم چون آن نازنین را دستوری بود که هرگاه از مشتاقان نظربازی
از راه دور دراز بدیدن آن دلنواز می آمد بر روزن وثاق خود آئینه تعبیه نموده بود که بمجرد
افتادن نگاه عکس صورت ناظر بانظرت منطبع شدی و او بمعائنه عکس شکلے که مطبوع خاطرش
می افتاد کنیز خود را بیرون می فرستاد و او را بکمال اعزاز بحضور خود طلب میساخت و شب با او بعیش و
عشرت می پرداخت و هر روز پانصد دینار در جائزه می یافت من که بسبیل تفرج و شکار بر آمده بودم
دران وقت درمے باخود نداشتم لیکن از ولولهٔ شوق دیدارش دمی ضبط نساختم همین که بر آئینه

نگاه انداختم عکس شکل من بانظرت منطبع و مرئی گردید علی الفور کنیزی خوش منظر بیرون دوید
و بر سراپای من نظر انداخت و شمسه خانم را از ظاهر حال من آگاه ساخت شمسه خانم مرا اندرون
خواند بی تکلف پیش رفتم مکانے دیدم بس دلکش و مصفا بساط منقش و گلکار انداخته
و هر طرف ساز طرب و سامان عیش آراسته چون مرا دید تعظیما تا لب فرش رسید و بتکریم تمام
برابر خود بنشانید من بنظارهٔ جمال آن حور وش که هوش ربای قدوسیان بود محو حیرت گشتم
نازنینے بود که بیک غمزهٔ سحر آفرین هزار فتنهٔ خوابیده را بیدار ساختے و بیک نگاه دل آگهٔ
هوشیاران روزگار را صد مرتبه در بلا انداختی اشعار بطرز سراپا

نه گل نی لاله نی سرو روان بود — بهار گلشن آخر زمان بود
جبینش نور و عارض غیرت حور — ندیدم اینچنین نور علی نور
تن از سر چشمهٔ خاور سرشته — ز خش غار تگر صبر فرشته
دو ابرو گرچه ایمای ستم داشت — ز بار ناز لیکن پشت خم داشت
غلط گفتم که باشد بوسهٔ او — برات عاشقان بر شاخ آهو
چو چشم او ندیدم ناتوانی — که در چشمک زدن کشته جهانی
بزیر چشم او بینی نمودار — عصای نقرئی در دست بیمار
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
مسی مالیده دندان گهر تاب — مگر الماس را داده سیه تاب
تبسم در مسی دارد بهارے — چو آن تیغے که رخشد در غباری
مسلسل جعد مشکین روی گلرنگ — کند شام و شفق را قافیه تنگ
دو گیسوے رسن تابش پس پشت — چراغی هر کرامی دید می گشت
بیاض گردنش شاداب و روشن — صراحی را گرفته خون بگردن
دو ساعد نازنین گلدستهٔ نور — نهان در آستین دو شمع کافور

زساعد پنجهٔ رنگین نمایان	دمید از نخل نسرین شاخ مرجان
ازان ناخن که عقد دل کشاید	هلال و بدر در یکجا نماید
رخ و زلفش بهم لیل و نهارست	گلویش مطلع صبح بهارست
شکم بلور یل آئینهٔ نور	نماید صاف عکس چهره از دور
زجوش جلوه های حسن پنهان	برنگ غنچه اش بالیده پستان
نه پستان دو انار اصفهانی	کز و میکرد گل رنگ جوانی
بسختی میوه نامرغوب باشد	ولی پستان بسختی خوب باشد
بود نافش زیارت گاه آدم	که بیت الله باشد ناف عالم
سرین نازک آن آتشین چهر	خمیری خورده مشت از پنجهٔ مهر
چنان از چرب و نرمی بی نظیرست	که پنداری کف دریای شیرست
بزیر دامن آن سرو طناز	دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
تو گوئی بر حریر آبداری	نوشته خطی از خط غباری
بسیمین ساق او زر بوسه هاداد	خوشا سیمی که زر در پایش افتاد
کف پایش که بس نرم و صفا خوش	نماید خواب از مخمل فراموش
برهنه پا اگر در جلوه آید	حنائی کهنه زپشت پا نماید

الحاصل آن چمن پیرای بوستان رعنائی بکلمات دربائی متوجه گردید و سرگذشت من تمام تر پرسید بطرزی که مطبوع خاطرش دانستم بکلمه و کلام در آمدم پرستارانش اشربهٔ نکهت ریز و مفرحات لولوی فرحت انگیز پیش آوردند که از خوردنش حرارت غریزے مشتعل و از رایحهٔ او طبع نبسط و مشام روح معطر شد پس ازان خوانهاے طعام لذیذ و غذاے لطیف پیش کشیدند و باتفاق آن ماه پاره لقمهٔ چند تناول کردم و حلاوت زندگانی از سر حاصل نمودم و بهواے هم آغوشی بدست نگاه گلهاے مراد

از گلشن رخسارش چیدن گرفتم و دماغ آرزو را از شمیم سنبل مشکبارش معنبر گردانیدم و بلا شائبهٔ تکلف ساعد سیمین آن مخملین تن را کشیده بر فرش حریر افگندم و آن عشوه انگیز را از هجوم بوسه هاے بے او بانه مهلت نازنداده گستاخانه بسینه چسپانیدم و بے تکلف دست بر سیب و انارش بردم و حسب مراد دل شگوفه هاے بوسه از لب و دندان و گلوے گلرنگ او چیدم ع

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

بالجمله آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان مشتاق و پر مذاق یافتم که جمله عیش از یاد خود بدر انداختم و تمام شب از هم آغوشی آن خرمن گل گلهاے نشاط چیده بصد التذاذ آخر شب دانه های شبنم بر برگ نسترن ریختیم و تا طلیعهٔ سحر با آن رشک قمر بلطف بسر بردم همین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستم و بر حاشیهٔ حوض رسیدم و غسل کردم و لباس را تغییر دادم و دو قطعهٔ جواهر که بر بازوے خود داشتم بدست کنیز او گذاشتم و پا در رکاب در آوردم و راه بیابان گرفتم و بعد از سیر و شکار همین که شام در رسید هنگام چراغان خود را بر در آن نازنین افگندم اسپ را بجاے محفوظ بستم و بمسکن آن سیمین تن رفتم تمام شب از صحبت و اختلاط رنگین و کلمات شیرین و نکات نمکین آن نازنین حظ وافر حاصل ساختم و هر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت اداے دلکش و دلفریب معائنه میکردم گاهی در هنگام اختلاط از جوش لذت و نشاط برگ تنبول از نهایت محبت در دهنم می گذاشت و زبان در لب مارا از لعل شیرین خود عنابی میساخت و من هم هر لحظه از لب نوشینش کام جان را بشکر تری غوطه میدادم و هر لمحه لب خود بر عارض گلگون او مینهادم

جانے دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم	عمرے دوباره از دو لب یار یافتم

پس سه شب علی التواتر همبرین طرز اتفاق افتاد و در هر جلسهٔ اختلاط لطف تازه جلوهٔ ظهور میداد روز چهارم قصر زر نگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستم و بر مرکب باد پا نشستم آخر روز

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آمدم و بمحل خود بنشستم مگر از باده نشاط
شبینه طبعم در خمار و خاطرم پابند اضطرار بود از فتور حواس مانند خوف زدگان در معرض وحش
و وسواس افتادم و دل را بدست تردد و هراس دادم تمام شب چشم بخواب آشنا نشد صباح
در حمام در آمدم بدن پاک و صاف گشته لباس تازه زیب اندام نمودم و بر مسند جا گرفتم
و تفریحا چند دانه انگور خوردم و تا سه روز از جای خود نجنبیدم وقتی که در جامهٔ خواب می در آمدم
در یاد شمسه خانم و طرز محبت و لطف صحبت او سیلاب اشک از دیده می ریختم و بخیال یک یک
ادای دلفریبش آه صد حسرت از جگر می انگیختم

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را		خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را	

روز هفتم باز دم صبح بر اسپ صرصر نژاد سوار شدم و سر شام بمقام آن دلارام رسیدم کنیزان
دویدند و مرا اندرون بردند نازنین بکلمات محبت و رموز الفت خاطرم تازه فریفته نمود
من هم داستان مصائب فراق و سوز و گداز اشتیاق در میان نهادم و این رباعی خواندم رباعی

اسیر چنگل عشقم طپیدن رفت از یادم		بدام در د افتادم پریدن رفت از یادم	
طریق عاشقی بنود دمی بی یاد تو بودن		چنانم محو دیدارت که دیدن رفت از یادم	

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلعذار باختلاط بوس و کنار هنگامهٔ معاشرت گرم ساختم
و از ان گل نو شگفته گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتم و تمام شب آن نازنین سیمین تن را
زیب آغوش داشته دم صبح از کنار آن دلدار جدا گشتم

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال		دست در گردن معشوق حمائل برخاست

این مرتبه شمسه خانم از فرط اخلاق و محبت با من گفت که امروز میخواهم بضیافت تو پردازم
و بتماشای رقص و سماع ترا محظوظ گردانم همان لحظه بگفتهٔ آن دلدار پرستاران پخته کار
الوان غذا و اطعمهٔ نفیسه پیش من آوردند مزعفر رنگین و فالوده شیربرنج و زیر بریان
رومی و حلوای نمش و نور محلی و کباب حسینی و دو پیازهٔ مغلی و کباب دارای

و قلیهٔ نرگسی و نان خطائی و حلوای[1] مغزی و قلیهٔ بادامی و کباب شامی و قیمهٔ نمکین
و سنبوسهٔ بلبینی و شیربرنج و شیرمال بوفور حلاوت مالامال پیش کشیدند و اقسام آچار[2]
و مربیات خوشگوار موجود و مهیا ساختند به تناول الوان غذا و رائحهٔ جانفزا و اصناف
یاقوتی دلکشا روح حیوانی را تر و تازه ساختم و حلاوت لذائذ زندگانی بصد شادمانی
دریافتم بعد از فراغ طعام هنگام شام خیل خیل مطربه هاے لاله عذار و رقاصه[3]
هاے پری رخسار با طنبور و ربط[4] و چغانه[5] و چنگ و موسیقار[6] و کمانچه و ارغنون[7]
و دیگر سازهای فرنگ حاضر شدند و هر یک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند
و از صدای هر تار طنبور شور نشور انداختند هر گاه پیرایهٔ رقاصی در بر آراستند هر همه
نوبت بنوبت بغارتگری دلها برخاستند

تعریف رقص و نغمهٔ مطربان

همه رنگین لباس و خود پرستان		سزاوار کنار نیک بختان	
ز جا جستند و رقص آغاز کردند		بقامت صد قیامت ساز کردند	
هوای رقص شان اندام میریخت		چو برگ گل که از بادام میریخت	
ز دام حلقهٔ زلف گره گیر		بپاے نغمه میکردند زنجیر	
بطرح نو ادای سازشان بود		قیامت پیرو اندازشان بود	
ترنم آنچنان نقش طرب بست		که دل از دام کلفت بر ملا رست	
هوای نغمه را این ست تاثیر		که از پا می در آرد پای تصویر	

تعریف رقص شمسه خانم

الحاصل هر گاه جمله رقاصان پرفتنه از پاکوبی و رنگین نوائی و رقاصی و نغمه آرائی فارغ شدند
شمسه خانم به تهیهٔ رقص هنگامهٔ ترا کت گرم ساخت و بآرایش قامت دلفریب تازه طرح
شور قیامت انداخت نعوذ بالله دمیکه معجر زر نگار بر سر و پیشواز زر طراز بصد ناز

[1] حلوای مغزی نوعی از حلوا که بغایت سفید باشد و این مغز بادام پسته بسیار آمیزند ۱۲
[2] آچار یا چیر فارسی بوزن پاکار انواع ترشی آلات را گویند یعنی ضم کرده و در نام آمیخته که گویند و بعضی زمینیاں پست و بلند
[3] هم آمده ۱۲ برهان
[4] ربط نام سازیست که بشکل طنبور باشد مگر کاسهٔ آن بزرگ و دسته کوتاه دارد ۱۲
[5] چغانه بوزن ترانه نام سازیست که مطربان نوازند و بعضی گویند ساز قانون نام
[6] پرده و نغمه ایست در موسیقی ۱۲
[7] موسیقار نام سازیست که در آن نی های کوچک

و انداز در بر کشید و خوشش او اثر از طاؤس طناز بجلوه گاه رقص مستانه خرامید ابیات

لباس ارغوانی در بر آراست	بی رقص آن پری و تند برخاست
دم رقصیدن آن ماه تابان	برقص چنبر گردون گردان
گلویش از نوا چون ناله در نی	نمایان خوبیش چون نشه در می
نطر ز نغمهٔ آن لعل خوش آهنگ	نفس بر نغمهٔ داؤد شد تنگ
ولی کی حاجت با نغمه بودش	که هر ایمای اعضا نغمه بودش
بگردن جنبش رقص دل آویز	چو موج می بمینا فرحت انگیز
ز معجر بر رخش زرین نقابی	گهی گل بود گاهی آفتابی
گهی خم بود گاهی راست بودی	گهی چون برق در جستن نمودی
چنان در رقص پای ناز را کوفت	خرد انداز رقص بسمل آموخت
ز طرز جنبش آن شوخ طرار	بهر آنی دگر شانی نمودار
خرد مبهوت رقص دلربایش	جگر بیتاب از انداز پایش
بهر گردش که در دامان او بود	دل عالم بلاگردان او بود
نوای ارغنون دم ساز دل بود	نوا پردازیش آزار دل بود
ز انگشت نزاکت تار طنبور	انا الحق مخبر شد چون دار منصور

هنگام اندازپا کوبی بر سر ناظران قیامتی تازه بر پا میکرد و گردش دامان رنگینش طعنه بر دور شعلهٔ جواله میزد اشارات چشم فتنه انگیز او غزالان صحرا را رم وحشت سے آموخت وگرمی جنبش های شعله تابش برق را خرمن هستی می سوخت نغمات درد انگیز او دل سنگ می گداخت و از صداے حیرت خیز زنگلهٔ آهوان رمیده را رام میساخت الغرض از تماشای رقص قیامت ایجادش های نظاره در چار موجهٔ محیط حیرت افتاده و از ترانه های دلکش او دماغ که منبع عقل و حواس ست جنبش آغاز نهاد همبر بن و تیره

شعلهٔ جواله بفتح جیم عربی و [illegible] بتخفیف واو نیز بمعنی شعله که گرد بر گرد بسیار گردنده باشد [illegible] باشد که هم دو [illegible] بسرعت [illegible] [illegible] بسرعت تمام [illegible] غیاث اللغات

تمام شب هنگامهٔ عیش و نشاط گرم و سامان سرور و انبساط بر قرار ماند قریب انبلاج سپیدهٔ صبح از بادهٔ خرمستی هوشیار و از خواب غفلت بیدار شدم باز قصر نگارین آن نگار بیادم آمد هر چند که از ان عشرتکده قدم پیشتر می نهادم دل من هزار قدم بستر میرفت لاجرم یک یک گلرویان رنگین ادا را بانعام و عطیات شائستهٔ معتد به وداع ساختم و اسپ را از بن بستم و بصد حسرت و افسوس پا در رکاب و دل در حلقهٔ اضطراب آورده آخر روز در بستان سرای سوسن پری رسیدم از فرط کسل راه و تعب بیداری سر بر بالین نهادم و بانواع تصور و خیالات شب را بروز آوردم

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود	کی رود از یاد کس چیزی که از بر می کند

صباح که از بستر خواب برخاستم و از وعدهٔ معهودهٔ سوسن پری شمار ساختم در مراجعت آن رشک ماه عرصهٔ یکماه باقی مانده بودم کو ز طبع داشتم که درین مدت بار دگر باشمع [illegible] ملاقی و معاشر خواهم شد درین وهم و خیال بوسط النهار بسیر جویبار بر آمدم آخر روز عند المعاودت چه می بینم که بیک ناگاه گردی و غباری از افق آسمان نمودار و روی زمین تیره و تار گشت و دفعةً بعد رفع گرد و غبار سواری آن نگار برنگ برق نمودار شد چون قریب تر رسید متحیر شدم خوش بتعظیم تمام برخاستم و از افراط ذوق و شوق شتافتم و دست برای هم آغوشی وا ساختم خود را دور کشید و همین حرف از زبانش بر آمد که من با مرد بیوفا معاشرت نمیسازم قول من نخواند کاشتی و خود را در صحبت قحبه زنی ضائع ساختی ندانستی که آخر کار نوبت بکجا خواهد رسید لطف این صحبت بمفارقت خواهد انجامید جواب تجاهلانه گفتم که چرا و چگونه و کدام حرکت از من سر زد که در پاداش آن این چنین حرف ارشاد میشود گفت طرفه جرأت داری و حرف انکار بر زبان می آری صریح یکی از همراهیان من شب تا در فلان شهر و فلان مکان در رنگ عیش و عشرت مستغرق دیده بامن اعلام کرد شبے چند اگر بصحبت او دیگر می در آمدی تر اهلاک میکردمی و بعد تفصیل این معامله قبل انقضای وعده عجالتاً در رسیدم این بگفت و از سر غضب ستاران را اشاره ساخت

که این جوان را زود دو از ین باغ بدر کنند که سزاوار معاشرت و شائستهٔ محفل ما نماند مصرعه
معدوم شد محبت و منسوخ شد وفا * بعد این حکم هر چند که بکلمات دلپسند و سخنان دلبند با او در آمدم
که شاید نوائر غضبش تسکین پذیرد و بملاطفت و ترحم گراید اصلا حرف من تاثیر نداد پس پرستاران
بحکم او مرا در هوا بردند و از صحن باغ در دشت و راغ انداختند و همان دم غائب گشتند من سر در
بیابان نهادم و تمام روز از سرگردانی پامال پریشانی بودم شبها زیر درختان صحرائی بسر می بردم
بامدادان بانده و ملال خسته حال کوه و بیابان می پیمودم روزے در مرغزارے رسیدم
پیرمردی را دیدم دراز دحام گوسفندان گلیم بر دوش عصا در دست بسایهٔ درختی نشسته
پیش آمدم و سلام کردم جواب سلام داد و بنگاه لطف پرسید ای جوان از کجا می آئی گفتم در خدمت
یکی از حکام بودم از دلگیر شدم برین راه افتادم نمیدانم بکجا روم پیرمرد گفت راست بگو که هر درد را
دوائے و هر مرض را شفائے نهاده اند و هر مفقود را وجودی و هر مطلوب را وقتی قرار داده ۵

بفوت مطلب چیزی مشو غمین که فلک ... ستاره می برد و آفتاب مے آرد

من قصه را از ابتدا تا انتها شرح دادم و سر عجز بر قدم او نهادم پیرمرد گفت مامور نفس اماره شدی
گفتم اکنون چارهٔ این کار چیست تو که انیس و غمخوار بنظر می آئی همت مردانه بکار ما کن پیرمرد
از سر فتوت و دلدهی گفت ترا نشانی نیکو میدهم اگر رسیدن آنجا میتوانی عجب نیست که شاهد
مقصود در بر آری و خرم و کامیاب برگردی گفتم بجان منت دارم و ارشاد هدایت بنیاد
بجا آرم پس پیرمرد گفت جانب مشرق راه چون چهار فرسنگ طی شود در فلان نواح جزیره ایست
و بر لب دریا موضعے ست خوش فزا و سواد خوشنما باغی مختصر حجره دلپذیر در آنجا درویش روشن ضمیر
از مدت کثیر دنیا و ما فیها را ترک گفته دل بیاد خدا البته اکثر حاجات خلائق می بر آید و عقد
مراد دل بستگان می کشاید من بمجرد دریافت این مژدهٔ هوش افزا جانے تازه یافته بشکر
و ثنای پیرمرد پرداخته روان شدم صحرا و قفار طی کردم روز دهم بر لب دریا رسیدم و
بجائی که درویش حق اندیش بعبادت خداوند جلیل مصروف بود خود را رسانیدم مکانی دیدم

بجائی

چون قسمت سینهٔ اهل صفا پر نور و برنگ آئینهٔ ضمیر صافی دلان از غبار دنیا دور باغی بنظر آمد
که اشجارش از آب وضوی زاهدان نشو و نما پذیرفته و گلهای بهارش از قطرات عبرت دیدهٔ
عاشقان رنگ و بوے شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینهٔ صاف صوفیان مصفا
از گرد و غبار و چمنستان او برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلهاے رنگا رنگ همیشه
بهار شاخ درختان بسان سبوحیان ملا الاعلیٰ از تحریک هوای شوق هر لحظه در قیام
و قعود و برگ هر شجر با هتزاز نسیم ذوق همه وقت سر بسجود و هر ثمر از حلاوت معرفت حقیقی
چاشنی دار و هر گل از رنگ و بوی محبت الٰهی سرشار شب زنده داران گلشن از آب
تازهٔ شبنم همه وقت با وضو و صبح خیزان چمن هر دم در مشق لا اله الا هو اطفال شگوفه
هر بامداد در دبستان خیابان بر اوراق گلستان منت مر خدا میخوانند و نو بالغان
سبزه به تسبیح هزار دانهٔ شبنم سبحان الله و بحمده بر نوک زبان می رانند طرفی حوضی مثمن
دران ماهیان زرد و سرخ و کبود با یکدگر غوطه زن و دیدهٔ هر ماهی هنگام شب اندر
آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسهای مرغان رنگین شیرین نوا در هر صوت
و صدا ذکر خدا در گوشهٔ باغ صومعهٔ پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن درویش
معروف کوش خدا یاد و خود فراموش تسبیح سلیمانے در دست بالای مصلی نشسته
و دیدهٔ دل بیاد الٰهی فرو بسته گوشهٔ خاطرش آنچنان مشغول بحق بود که سر تسلیم و تعظیم
بر آستانه نهاده زیاده از یک پاس مودب استادم سر خود بر نداشت در دل
خود گذرانیدم که والله اعلم چگونه بمراد خود رسم دفعةً سر برداشت و نظر بسوی من
برگماشت متحیر گردید و با بشارت پرسید کیستی و از کجا می آئی گفتم بندهٔ خدایم سخت
پریشان و خاک پاے درویشان از راه دور خود را بر سر این آستانه رسانیدم تا از برکت
انفاس قدسیه فائز مقصود شوم و از پیش جناب محروم نروم ۵

چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن ... که حال خسته دلان را تو خوب میدانی

سوال مرا جوابی نفرمود مگر اشارت نشستن بیرون صومعه نمود دخود بحال خویش ماند من تا شام
بهمان مقام متوقف ماندم قبل نماز عشا شخصے دو کاسه شیر و خرما و نان جو که لذیذ تر از آن
گاہے بکامم نرسیده پیش من نهاد سیر خوردم و سر بآسایش بردم هر روز تا دو پاس پیش
درویش صفا کیش دست بسته منتظر خدمت می استادم گاهی اشارتی و حکمے نکرد سوای
ستهٔ ضروریه دیگر او را توجه بدنیا و ما فیها ندیدم برگ درختان خوردی و خود بضرورت
آب از دریا آوردے و بقدر احتیاج صرف کردی مدت یکسال برین منوال برآمد روزے
بر وقت معهود پیش درویش استادم و سر نیاز بر قدمش نهادم باز اشارت فرمود من
شمهٔ سرگذشت خود بپایهٔ التماس رسانیدم همان وقت سطری چند رقم زد و بدست من داد
و همین قدر فرمود راه مغرب پیش گیر بعد نجم روز میدانے فراخ و زمین صاف و هموار
نمودار گردد و رائحهٔ خوش بمشام رسد دران میدان وسیع جانب شمال درختان چند سایه
دار و خوش منظر بنظر آیند برابر آن درختان توقف نمائی آخر روز هنگام غروب آفتاب ال
چند کس نمودار شوند که زمین را آب و جاروب زنند بعد ازان فرش لطیف گسترانند
و مسند و تکیه های نفیسه گذارند و فتیلهٔ عنبر و کافور روشن سازند پس ازان از جانب مغرب
چند کس بر اسپان سوار مشعله های روشن پیش پیش نمودار شوند و بران فرش بنشینند و زیاده
از چهار ساعت مکث نکنند و باز بطرف مغرب متوجه شوند این کتابت را برئیس محفل رسانی
غالبا کامیاب مطلب شوی چون این مژدهٔ جانفزا یافتم زود برجستم و کمر همت بر بستم و
از درویش حق اندیش رخصت گشتم و سر در بیابان نهادم بعد طی سهول و جبال چنانکه درویش
فرموده بود میدانی مانند سینهٔ عارفان زنده دل وسیع و خوش فضا و مثل باطن پاک
سیرتان فسیح و دلکشا بنظر درآمد و رائحهٔ فرحت انگیز بمشام جان دمید چشمهٔ پاکیزه و خوشگوار
و بر لب آن درختی چند سایه دار نمودار گردید در پای درختی رخت اقامت انداختم و از
گرد راه برآسودم و بآب سرچشمه وضو نمودم نماز ادا ساختم بمشاهدهٔ صحرائے دلکشا

[illegible]
همین که وقت نماز شام رسید چند کس باشکال نورانی در رسیدند و آب و جاروب زدند
و زمین را شسته و پاک و صاف رفته خیمهٔ بدیع القماش نصب کردند و فرش نفیس لطیف
گستردند و غالیچه های گلکار و تکیه های زرنگار گذاشتند و قنادیل روشنی برپا ساختند
چون این معامله معاینه ساختم بتسلیهٔ خاطر خویش پرداختم بعد نماز فارغ شده منتظر نشستم
که بیک ناگاه صیحهٔ اسپان بگوشم خورد و از جانب مغرب کوکبهٔ سواران بمزید کر و فر جلوه گر گردید
مشعل چند افروزان نه مثل مشعلهای دنیا پیش پیش نمودار و قریب چهل سوار سبز پوش
بشان و تجمل بر مرکبهای باد رفتار سوار و بدست هر یک نیزه های مصقول و آبدار با تنے
چند پیاده نمودار و آشکار شدند مگر جمله بغیر سر که از مشاهدهٔ شان رعبی تمام بر نظارگیان
استیلا می یافت عجالة از اسپان پائین شدند از ان میان شخصے به نسبت همه جمیل
و پاکیزه شمائل بیشتر فراز مسند نشست و هر یک بمرتبهٔ خویش بجاے خود بنشستند لیکن
بالای فرش جمله مسلم الراس بنظر آمدند بعد ازان دو کس کشتی شیرینی و چند گلدستهٔ ریاحین
سرخ و زرد پیش گذاشتند مردی ازان جماعه برخاست و شیرینی و گل تقسیم کردن گرفت در آن
ضمن صاحب مسند ارشاد فرمود که مهمانی زیر درخت وارد گردیده حصهٔ او هم جدا دهند
من چون این سخن دریافتم فی الفور از جا برخاستم و جرأت کرده بحضور شان رفتم و تسلیم
بصد تعظیم بجا آوردم حصهٔ شیرینی و گل بدستم گذاشتند مدت العمر چنین لذیذ و لطیف
نچشیده بودم بعد ازان دل قوی ساختم و کتابت درویش پیش شان انداختم سردار
محفل بعد ادراک مضمون و سوار را پیش خود خواند و حکم داد که همین لحظه پیش امیر جعفر که در
فلان ناحیه است بروید و سلام ما رسانید و زود بیارید سواران علی الفور مرکبها تاختند
و از نظر غائب گشتند پس ازان آفتابهٔ طلا کار و طاس نقره پیش آوردند دستها شستند و
سفره چیدند و الوان تنقلهاتے [illegible] اند غلهٔ برین نشان میداد براطباق بلور و زجاج

خوش رنگ پیش نهادند و حصهٔ من جدا دادند پس از تنقل فواکه اشربهٔ خوشگوار و جیدالرائحه
لطیف الحلاوت که مزه اش از شراب طهور جلوهٔ ظهور میداد پیش آوردند هر یک از آن خوردند و دستها
شستند و دمی چند نشستند و یکدفعهٔ برخاستند و جانب مغرب شتافتند و تمام لوازمهٔ خیمه و فرش
و قنادیل نور و شمعهای بلور ندانستم که کجا بردند من تنها زیر درخت بسر بردم روز دگر هنگام شام
بهمان مقام باز بهمان طرز و انداز مهتمم کار حاضر شدند و آب جاروب زدند و فرش و مسند انداختند
و قالین و تکیه بدستور آراستند و بهمان قرینه سواران بمزید کر و فر با حشم و خدم مگر جمله بغیر سرپا
نیزه های آبدار ظاهر و نمودار گشتند و بطرز نخستین همگاه بر فرش نشستند همها بعد نشستن
مسلم الراس در نظر آمدند و بدستور گلدسته ها باشیرینی تازه و فواکه پاکیزه پیش گذاشتند بروقت
تقسیم من هم حصهٔ خود یافتم زان بعد فواکه عطیره و اشربهٔ لطیفه آوردند من هم بذریعهٔ چندین بار
در جملهٔ تنقلات عجیبه و ثمرات غریبه سهیم حصهٔ جداگانه بودم مقارن این حال بجانب صحرا رفتم دیدم که
همان دو سوار با امیر جعفر نمودار شدند و امیر جعفر بر اسپے خوش رفتار بصد امتیاز سوار پیش آمد و از مرکب
پیاده شده بعد تقدیم آداب و تسلیم عرض کرد که بکدام قصور بندگان حضور یاد فرمودند رئیس جماعه
فرمود که درین روزها مسافری دل طپیده در نواح ما رسیده که معاملهٔ او با تو تعلق دارد و رقعهٔ
درویش پیش او افگند امیر جعفر مضمون مکتوب سراسر بخواند گفت که درین معامله دمی که چندان آگاه نیستم
دایهٔ دختر درین امر مختار و باخبر بوده است مگر حسب ارشاد بغرض حصول مراد اینک انگشتری حاضر
او را حکم شود که در مکان دایه بمحلی که نخستین وارد شده بود باز رود و بعلامت این انگشتری
با او در خورد تا او این سخن استوار داند و مقدمه اصلاح پذیرد این بگفت و انگشتر از خنصر بر کند
و پیش مسند افگند من تمام گفتگو زیر درخت می شنیدم و از دور همگنان را می دیدم لیکن رئیس
محفل مرا درین معامله و مکالمه بمواجههٔ او نخواند هر چه مصلحت دانست خود بیان فرمود و بعد از آن
امیر جعفر را بندی از تحائف عطا ساخت و او همان دم اجازت مراجعت خواست و بمنزل خود
شتافت پس ازین معامله من هم شرف رخصت دریافتم و بالحاح التماس ساختم که یا حضرت

گستاخی معاف امیدوارم که شمهٔ از حال نزول خود درین میدان دهند آگه که هرشب این سرزمین
رشک بهارستان چمن می شود عزّ اطلاع بخشند که مشتاق و بیقرارترم رئیس مجلس فرمود ترا
با این چه کار کتابتے بتحصیل مراد خود آوردی فائز مقصود شدی اکنون سر خود گیر که تفتیش
راز ما مصلحتی ندارد من التجا و تمنا از حد در گذرانیدم بالآخر فرمود آگاه باش که ما از جماعهٔ
شهدا هستم که با فرقهٔ باغیان بغزا و جهاد برآمده بودیم و بعد از مقاتله و مجادله زیر همین اشجار
از دست کفار شربت شهادت چشیدیم و بفرمان رب جلیل در همین صحرا بانتظام بعض مهام
مثل دادرسی مظلومان و تائید ستم رسیدگان و اعانت فرقهٔ تجار و قلع بنیان ستمگار و غوررسی غربا
و تائید سلاطین عادل و تهدید حکام ظالم مامور شدیم روزها تا سرحد مامورهٔ خود بطرز دوره
خبرگیری می آئیم و شب بهمین مقام دمی چند توقف می نمائیم و این سرزمینیست که قطرات
خون مادران چکیده و هر فردی را از ما حلهٔ بهشت و شربت طهور از دست حور و قصور بهمین
مقام عطا گردیده و این امیر جعفر در تحت حکومت حدود مامورهٔ ماست و این کتابتے که
در باب خود آوردی رقم زدهٔ کلک استاد و هادی ماست که ما در دنیا بحضور شان بحصول
فواید تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نمودیم و جناب شان در همان قرب ترک دنیا
گفته لب دریا سکونت اختیار کرده اکنون یکی از ابدال و مردان خدا و مقبولان بارگاه
کبریاست این بود مجملاً سرگذشت ما بعد اینقدر تقریر در خانه های زین نشستند و دفعةً از نظر
غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان حسرتها خوردم و تمام شب پای درخت بسر بردم
بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطره زن شدم صعوبت منزل طے ساختم روز بستم
بهمان شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم در را مقفل یافتم فی الفور مفتوح
ساختم اندرون مکان در آمدم بجائے که اول متوقف شده بودم اقامت گرفتم تمام شب
بانتظار حصول مقصود دیده براه هم نزدم و شب برابر هیچ مرئی و مشاهده نگشت روز
سوم سر شام هنگام چراغان لمعهٔ از دور تابان شد و همان سرو سرفراز گلشن دلبری و ماه مهر شکن

بسج ناز گستری بصد شوکت و وقار ظاهر و آشکار گشت شعر

آمد آن آئینهٔ دلها ببشارت دادهٔ — خود قیامت قامت و عکسش قیامت زادهٔ

همین که چشم دو چار گردید دزدیده نگاه لبریز حیا غرق عرق حجاب تبسم نمکین چیں بر جبین بصد تمکین نه تکلمے نه حرفی بقول شخصے

وی از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان ماند که هم بزم ست تصویری بتصویری

من پامال اندوه فراق بعد مدت نه جرأت کلام نه قدرت سلام پژمردهٔ سفر خسته جگر نه صبر در دل نه تاب نظر سخت متحیر بقول مصنف شعر

یک طرف اضطراب دل و یکطرف حیا — دیدن بسوی او رو ندیدن چه مشکل ست

بالآخر بعد سکوت و تامل لعل شیرین را بتکلم نمکین آشنا ساخته آهسته گفت ای بندهٔ خدا اگرچه نوبت مقدمه بطول رسانیدی بهر حال از خطا درگذشتم گو رنج مفارقت تو بر داشتم مگر دل را بفرط ضبط و صبر نگاهداشتم که در قوم ما حفظ سررشتهٔ اخلاص و وفا بغایت پسندیده و واجب ترین اعمال ست ورنه رباعی استاد

گر بقدر بیقراری بیقراری کردمی — از زمین تا آسمان فریاد و زاری کردمے
آه آدم اینقدر هم بیمروت می شود — گر چنین دانستمے کی با تو یاری کردمے

من حرفی نزدم انگشتر پدرش پیش او انداختم و اکتفا باین شعر ساختم شعر

دل همه دیده شده دیده همه دل گردید — تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید

پس تبسم کرد و خواصان خدمتگزار را فرمان داد که این را در همان بستان سرا بیارند این بگفت و خود مثال نسیم بهار و برنگ بوے گل از صحن گلزار بیرون خرامید و بر جناح استعجال کالعطر من الصبا و الشمیم عن الهوا اندرون باغ رسید و من نیز بحکم آن رشک بهار بهمپای خواصان لاله رخسار خرم و خندان دران باغ مینو سواد در آمدم نسیم شگفتگی و شادابی بر غنچهٔ دل وزید و مشام روح رائحهٔ صدق و صفا شمید و دل مراد در حجام بر دو

پرستاران نشستند و سر و تن از گرد راه شستند پس ازان در بر که عطر فشاندند و اقسام عطریات افشاندند و سراپایم سخت معطر ساختند و لباس پاکیزه پوشانیدند خاطرم از شوائب کدورت منزه و صاف گردید و جسم و جان را آب و رنگ تازه بهم رسید پس ازان با سوسن پری در همان کوشک دلنشین نشستم و حساب عیش و عشرت از سر گرفتم و بتائید مردان خدا بوصال آن دلدار با وفا متمتع گردیدم و دیده و دل را بنظارهٔ پیکر دلربایش جلای وافر بخشیدم ع

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع — که دیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

الحاصل برین معامله سالی انقراض یافت سوسن پری را دخترے بوجود آمد فی الفور دستک زد مادهٔ سگ با طوق طلائی در گردن آشکار شد دختر را پیش او افگند مادهٔ سگ او را بدهان بر داشته از نظر ناپدید گردید چون این معامله بچشم خود دیدم از شفقت فرزند بر خود لرزیدم اما عهدے که از پیشتر با او موثق بود حرفے نزدم چون سخت واله و شیدائے او بودم بدستور با او بمباشرت پرداختم و ازان ماجرا حرفے و حکایتے نساختم و طبع خود را تسلی دادم که اگر این مولود ضائع گشت خالق کائنات دیگر عطا فرماید بعد مرور یک سال و هفت ماه پسرے بوجود آمد صبیح الخد رشیق القامت سوسن پری بطرز نخستین دستک زد دفعةً مادهٔ فیل نمایان شد پسر را پیش او انداخت فیل فی الحال مولود را اندر خرطوم پیچیده خود را از نظر غائب ساخت من سخت خود را ملول ساختم الا حرف زدن نتوانستم بسکه خاطرم ازین غم پامال اندوه و ملال گشت هر چند اختلاط و موانست با آدمی ساختم خود را متردد و متوحش می یافتم تا اینکه بنظر رفع غبار و کدورت هر روز خود را مصروف بسیر و شکار می داشتم مدتے برین در گذشت روزے در ضمن دیگر حکایات بلا تامل از زبانم بر آمد که این چه معامله از تو بوقوع انجامید که خالق بی نیاز بصد تمنا دختری و فرزندی عطا فرموده بود آنرا طعمهٔ سگ و این را لقمهٔ فیل نمودی و زنهار ترحمے نفرمودی

ضرور افتاد که ازین ماجرا زود آگاه کنی واگر بهانه داری طرح کن هنوز آغاز کلام
طرازانجام نپذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلرنگش دوید و پیمان دود آتشین
سنبل مشکینش پریشان گردید و با من گفت دریاب که نقض عهد در جرگهٔ ما محض ناصواب
بلکه خلاف رای اولی الالباب ست هر چند که او از استدراک این راز مانع گشت لیکن مبالغه
واصرار من از حد درگذشت آخر بحال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر و فرزند خود مشاهده
کنی وعلی الفور دستک زد پیره زنی با طفلی لطیف شمائل پدیدار شد اشارت نمود که همین
کودک ست که بدایهٔ مهربان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلامت برگیر و من از تو
مفارقت می کنم پس چشم کودک بوسید و بمن سپرد و گفت اکنون نیک دانستی انچه از من
بظهور آمد محض صواب و عین حکمت بود لیکن دل از من بر کن که بر طبق قاعدهٔ ملت خود
تفرقه از تو لازم افتاد مگر در عرصات قیامت بعون رب قدیر شاید دیدار تو نصیب گردد
اکنون بار دگر با من نه نشینی و روی من نه بینی هر چند بصد الحاح و زاری بسخن در آمدم که
زیستن بی جانان محال ست بلکه آب خوردن وبال گفت معاملهٔ دنیا محض بیبود ست
والحاح تو اکنون بی سود که تدبیر را با تقدیر مواصلت محال ست و جمله لذات در معرض زوال

پیش ازین دم مزن و حرفی مگوی

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — زبامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی مقابل نشیند

این بگفت و دفعةً پیوند هوا گشت ندانم که کجا رفت من ازین اندوه جان فرسا دست
بر سر و آتش زیر پا داشتم و هر چند بآه و زاری پرداختم سودی نه بخشید و بهبودی پیدا نگردید
بجز این که ازین فرزند دلبند تسکین دیده و دل میساختم و اکثر بتصور جمال بیمثالش سیل
اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که بار دگر در خدمت آن درویش حق اندیش
بشتابم و امداد و اعانت باز خواهم بالآخر همدوش ملال و حسرت و همپای اندوه و وحشت

روان شدم صعوبت سفر کشیدم و بر همان مکان صفوت نشان رسیدم چون بالای
قلهٔ کوه برابر صومعهٔ درویش بر آمدم دیدم بموضعی که معبد درویش بود مردی دیگر بعمر
قریب پنجاه سال در صومعه قرار دارد پیش او رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب
سلام گردید و ماجرا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید بعد از آن
با اشک گرم و دم سرد گفت شش ماه میگذرد که آن سر حلقهٔ سالکان طریق یزدانی
این جهان فانی را پدرود ساخته و مرا بجای خود سرفراز فرمود مگر من از طریق فقر دور
افتاده و رم خصوصاً درین امر معذورم دانه چند از خرمای رطب و دیگر فواکه بکودک بخشید
و با من گفت مراعات دار مگر دو سخن من در دل خود محفوظ دار اول زنهار صحبت
توانگران خود پرست نه کنی که نقصان دین و دیانت میگردد و بیش خداوند جلیل وقعت
نداد که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش — سایه از همراهی مردم نجا که افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم بلی — رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب متحیر و درمانده شوی باید که تقوی شعار و دثار خود سازی
و برای لذائذ فانیه ترک حیله و اضطراب اجب شماری و تسلیم و توکل بتقدیر باز گذار و افکار دنیای
ناپائدار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را هر دم در محل زوال پندار که صاحبدلان گفته اند رباعی

درین سرای فنا فکر افسری هیچ ست — غم گدائی و فخر توانگری هیچ ست
بچشم غور اگر بنگری جهان خوابیست — بخواب شادی و غم هر چه بنگری هیچ ست

پس از آنجا بر مزار پر انوار درویش مبرور رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم
نمی خواستم که از آن مقام دلنشین و از جوار مرقد درویش حق گزین جدا شده پامال گردباد سرگردانی
ولگدکوب تردد و حیرانی شوم مگر گردش بخت خرد سوز از آن جای دل افروز بصحرای پر وحشت
انداخت نمیدانستم که کجا روم و چه کار کنم بعد از برداشتن چندین مصائب و متاعب دانستم که دنیای دنی

نے مدار تراز سایهٔ دیوار و بیقرار تراز گردش پرکار ست همان دم بر لوحهٔ دل نقوش ابقای تمتعات اخروی را مرتسم نموده دل را از محبت دنیا بر کندم و انچه بر سر من گذشته بود چون خواب و خیال از خاطر بدر افگندم ع

بلند و پست جهان را چو اعتباری نیست ‌‌‌‌ زمین شدیم چه شد آسمان شدیم چه شد

اکنون بصدق دل و خلوص باطن عزیمت و تمنای زیارات عتبات عالیات علیهم الف الف تحیات در سر دارم تا بجاروب مژگان غبار آن جای پاک بر افشانم و خاک قدوم زائران کحل الجواهر دیدهٔ غمناک گردانم این ست داستان پریشانم که از دست خود سامان عیش و نشاط بر باد دادم و اکنون بعالم غربت و کربت افتادم ع

بجای سبزه انگشت ندامت دمید از خاکم ‌‌‌‌ ز بس در زندگی از کرده های خود پشیمانم

داستان حمیده خاتون

حافظ عبد المجید سیاح نقل میکرد که در عنفوان شباب شوق سیاحت در سر داشتم وقتے در شهرے گذر ساختم بضرورت توقف مکانے خالی تجسس می نمودم حسب اتفاق تیر پرتاب از آبادی شهر جای دلپذیر و مسکنے خوش فضا دریافتم سکونت خویش دران مقام ساختم عادت من چنان بود که بعد نماز عشا زود بخواب می رفتم و آخر شب بیدار می گشتم و بعد طهارت بالحان خوش و تجوید و ترسیل تبلاوت فرقان حمید مصروف می شدم شبے حسب عادت مشغول تلاوت بودم که ناگاه بالای دیوار سر انسان نمودار گشت و نگاه من بران افتاد از قرینه معلوم کردم که کسے سامع قرأت من ست خبر ازین امر نشدم همچنین شب دیگر مصروف تلاوت کلام مجید گردیدم و همان شکل زنی بالای دیوار دیدم گفتم اگر ذوق سماعت قرآن مجید داری متصل تر بنشین زن مسطور حرفی نزده غائب شد روز سوم باز بر وقت معهود همان طرز زن مسطوره نمودار گشت و فروتر از دیوار نشست و تا زمان قرأت در همان حالت وقفه کرد

وباز

و باز غائب شد روز دگر که بمعمول خود بعد طهارت بتلاوت کلام مجید مشغول گردیدم باز بهمان آئین و انداز شکل زنی دیدم و این مرتبه بآواز بلند و طرز دلپسند زیاده تر مبالغه کردم و مرا فقت نمودم آخر از فراز دیوار پائین آمده متصل تخت که بران رحل گذاشته مصحف مجید میخواندم نشست و حرفی نگفت و همین که از قرأت فارغ شدم غائب گشت القصه و زی چند همین طریقه مسلوک ماند بعد هفتهٔ دیگر که آن ماه پیکر باز نمودار شد من همچنان بقرأت فرقان جمیل مشغول بودم بعد ختم کلام شریف هنوز غائب نشده بود چون نگاه بران انداختم زنی بود در غایت حسن و جمال که مصور ازل القلم ندرت نگار نقش چنین تر ازان بر صفحهٔ روزگار نکشیده و ماهی منور تر ازان بر سماء الدنیا طلوع نگردیده اشعار بطرز سراپا

ببر کرده لباس ارغوانی ‌‌‌‌ بهار حسن و آغاز جوانی
قدش چون سرو لبستان سر کشیده ‌‌‌‌ زغم آسودهٔ و آفت ندیده
رخش تابان میان زلف پرتاب ‌‌‌‌ چنان کاندر شب تاریک مهتاب
لبے چون غنچه لبریز تبسم ‌‌‌‌ دهانے راه خندیدن درو گم
بلا و فتنه چاؤشان راهش ‌‌‌‌ اجل قربان بر چشم سیاهش
جبین و عارض آن غیرت حور ‌‌‌‌ نمودی معنی نور علی نور
دو ابرویش بحکم نرگس مست ‌‌‌‌ پی تاراج دل داده بهم دست
نوشته دست قدرت چشم بد دور ‌‌‌‌ دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
چگویم دزدی آن چشم پر فن ‌‌‌‌ که دل بردی بیک دزدیده دیدن
ز مژگان دستگاه ساحری داشت ‌‌‌‌ ید طولی بفن دلبری داشت
هران زخمے که میزد تیغ مژگان ‌‌‌‌ لب او سرنگون کردی نمکدان
حلاوت زخم دل را زان نمک بود ‌‌‌‌ کسے نشنیده شیرینی نمک سود
مسی و پان فزوده زیب دندان ‌‌‌‌ چو اختر از شفق در شام تابان
به بینی آن پری رو حلقه داشت ‌‌‌‌ که گلها در ره نظاره می کاشت

میان آن درخشان همچو ستاره — دو مروارید و یک یاقوت پاره
غلط گفتم که آن چیزی دگر بود — دو دل را در میان لخت جگر بود
چگویم وصف آن سیب زنخدان — که برده گوی حسن از ماهرویان
بیاض گردن آن غیرت حور — نمودی چون عمود صبح از دور
بتان را پیش آن رخسار و گردن — نبودی چاره جز گردن نهادن
چگویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور
نشسته رو برو بر مسند ناز — دو همزاد و دو همراز و سرافراز
نظر تا بر صفای آن شکم داشت — نگه لغزیدنی در هر قدم داشت
ز بس لغزش که رو دادی درین راه — فتادی عاقبت از ناف در چاه
سخن از زیر نافش کفر و شین ست — ز عورت چشم پوشی فرض عین ست
ز ساق و ساعدش جان را جلا بود — ز دست و پاش دل بی دست و پا بود
حنای پای او را هر که دیدی — بخون خود دل او می طپیدی
چه گویم در سراپایش حیا بود — ز سر تا پا همه ناز و ادا بود

الغرض از نظارهٔ آن ماه پاره تاب در دل و جانم نماند زرمک زمک گفتم که بیش ازین صبر و قرار از دلم بدر رفته بیا و بر دیدهٔ من قدم گذار ع

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

تبسم کرده حرفی ز شوق من از یکی بصد انجامید بی تکلف ساعد سیمین آن نازنین کشیده برابر خود نشاندم مگر بمجرد معاینهٔ تصویر جمال صبیحش از بیتابی دل از دست دادم حالتی عجیب رو داد که مغز هوش از سر باختم و از فرط بیهوشی دست ورا از پا نشناختم و او دمی مکث کرده باز غایب از نظر گشت ندانستم که کجا رفت ع

بسکه حسن فزود و عشق گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

شب دیگر که بعد از نماز تهجد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین بوفور کرشمه و تمکین نازل گردید گویا جانی تازه در قالب دمید این مرتبه من دل باخته بس تملق و الحاح ساخته او را به تبسم و تکلم آوردم و از روی ترنم این شعر خواندم ع

نگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم — غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانه دارم
ز لفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش ست — خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش ست

پس آن دلربا باداى خوش و طرز دلکش حرفی چند که بغور در فهم نیاید بر زبان راند و باز همچنان غایب گشت ندانم که چه گفت و چه کرد و کجا رفت ابیات

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت — نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت
چو گفتمش که بگو چیست وعدهٔ وصلت — فگند زلف برخسار و شام گفت و نگفت

پس هر شب آن ماه نخشب بر وقت معهود جلوه می نمود و در هر نزول و ورود روح من از قالب بدر می ربود آخر الامر در تواتر آمد و رفت او راهم خلوص الفت بهم رسید و نسیم شوق طرفین جنبان گردید پس از مجالست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونه حکایات و اذکار و پس از هزار تمهیدات و تکرار عقد مناکحت باین شرط قرار یافت که از سر شام آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و دم صبح بلازمت پدر خود شتابد الحاصل بعد از توثیق مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را در آغوش هوا صلت کشیده سراپای خود را خرمن گل ساختم و خیابان تمنا را از گلهای بوس و کنار و شگوفه های شگفتگی دیدار بیاراستم و هنوز سفیدهٔ صبح ندمیده بود که آن سیمین تن از پهلویم جدا گشت و ندانستم که کجا رفت بقول شخصی ع

صبح دمید شب گذشت ماه شبین بخانه رفت — روی سحر سیه شود بار باین بهانه رفت

الغرض هر روز آن ماه دل افروز وقت چراغان شمع شبستان عیش بوده بزم افروز دلنوازیها گردیدی و قبل از انکشاف سفیدهٔ صبح صادق برنگ صبر عاشق از جار مهدی من

ماه نخشب ماهی که حکیم ابن عطا مشهور با بن مقنع سحر و شعبده از سیماب و دیگر اشیا ساخته بود و آن ماه تا مدت دو ماه هر شب از چاهی بر کرده بر می آمد کوه سیام بود بر بلند کوه هم چهار فرسنگ نور بخش میرسید و نخشب بفتح نون و سکون خا و فتح شین و با ء موحده نام شهر بیست در ملک ماوراءالنهر و نخشب با سمرقند شهرها در بیست و داران چاه ماه نخشب دو فرسنگ است و این جمع بفتحتین و قاف مفتوح و تشدید دال مفتوحه و عین مهمله الف مهمله

ازین معاملهٔ جانکاه از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر شام بانتظارش مردمک دیده را پا انداز راه او می نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز و انداز طریقهٔ آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلربا وفا مال و متاع کثیر بهمرسانیدم و در اندک مدت چندکس از خدام و حجاب ندمای شیرین کلام ملازم داشتم و مکان را وسیع و بلندتر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را بیاراستم و هر قسم اشیا موجود و مرتب ساختم و مدتی بمزید تنعم و تکلف شب را بروز و روز را بشب می آوردم تا روزی یکی از همسایگان پیش من آمده بر سبیل خیراندیشی گفت از فراست شما حیرت می افزاید که با زنی مفقود النسب و معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری و هواداری و صحبت غیرجنس را غنیمت می شماری مبادا این زن با تو در مقام خدع و فریب در آید و چنانکه در اندک عرصه این دولت و مال بهمرسانیده در چشم زدن برهم نماید بهرکیف از مکر زنان امین نتوان بود و بر ملاطفت و محبت اینان غفلت نباید نمود که گفته اند

بگفتار زن سر نباید نهاد	که نفرین بد بر زن نیک باد

من سر انکار ازین گفتار بدر زدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد	خدا پنج انگشت یکسان نکرد

و کلماتی چند چنان گفتم که ساکت گردید چون یکهفته برین ماجرا بانقضا رسید وقتی هنگام شب در عالم نوم غلبهٔ تشنگی بخود دریافتم دفعةً بیدار گشتم بوجه آن نازنین فردی را از خدمتگزاران پیش خود نخواندم و نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم بسکه غلبهٔ عطش بخود یافتم لذت خواب شیرین بر تو تلخ ساختم اکنون اگر دم آبی می یافتم دفع تشنگی می ساختم آن جمیله کوزه را برداشته و دست خود را دراز ساخته حتی که از لب بام دستش تا بقعر چاه رسید و مقداری آب برکشید و زبان تفسیده ام از دست نگارین سیراب گردانید مگر همان دم فکری و خوفی ازین معامله در دلم محظور گشت همچنین بسبیل امتحان روزی

دانهٔ سیب از و درخواستم بطرفة العین چند دانهٔ سیب از دستش یافتم هفته برین معامله نگذشته بود که همون مرد ناصح به پیرایهٔ رشک و تزویر در آمده بطرزی دگر نصائح آغاز نمود سخن آخرین او این بود که اگر این زن را دفع نمیسازی سنگی بر شیشهٔ حیات خود می اندازی و مدتی برین نگذرد که زود تر این معامله روشن گردد هرچند او را جواب مستقل دادم مگر در وسوسهٔ عجیب افتادم اگرچه بجز اطاعت و خیرخواهی گاهی از آن جمیله حرفی خلاف قرینه سر نزده بود الا از بیان مظهر اندیشهٔ عظیم بخاطرم ریخت و حسن ظن من بفساد مبدل گشت و خود بخود غباری از طرف او بر دامن دل نشست

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر	همه عاقلان کور گردند و کر
چه تیره شود مرد را روزگار	همه آن کند کش نیاید بکار

با پایان کار روزی بخاطرم چنان آمد که این شر خیر نما را از سر خود دفع باید کرد شبی بفراز مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پائین مکان پا دراز من بیرون پا در ریحان خیال و اندیشهٔ ناهموار بیدار بودم که بیکناگاه شمشیری برداشتم و بکمال بیدردی و فرط بیرحمی ضربتی بر بدنش انداختم نازنین فی الفور از خواب برجست و در هوا رفت بصدای حزین قدر بگفت ای آدمی زاد بیدرد و بیوفا قدر من نشناختی آخر با من نرد دغا باختی همین که از زبانش این حرف برآمد خاطرم ازین فعل بس سراسیمه و پریشان گشت ندانستم که چه کردم و چه گذشت

آنچه اکردیم با خود هیچ نابینا نکرد	در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

آخر در غایت تفکر و هراس بعالم انتشار بالای فرش سپیدی که در غلام گردش گسترده بود افتادم و دیده را ازین آشوب جانکاه برهم نهادم چون پاسی ازین معامله گذشت آوازی مهیبی رسید و چنان محسوس گردید که کسی استاده حلقهٔ در را می کوبد و صدای هولناک میدهد چون ازین طرف کسی جواب نداد و بند در نگشاد بار دگر بزد و شور صدا بلند گشت

مردم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز مهیب بیدار شدند من از بالای وثاق حکم دادم که زنهار در را نگشایند مگر گوش کنند که این صدای مخوف وهولناک از کجاست در همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود دو کس عصابردار مخمل پوش با عصاے طلائی بشکل مهیب اندرون مکان نمودار شدند مرا از دیدن شان حیرت و هیبتے عظیم مستولی شد با من گفتند که بحکم بادشاه خویش برای حاضر کردن شما مامور شده ایم زود همراه ما بیرون خرام قبل از انکه حرفی زنم یا نفسے برکشم بلا تامل بآویزش ستم دستم گرفته ازان مکان بیرون برآمدند چون از مقام خود جدا گشتم صحراے لق ودق وسبزه زار وسیع وفسیح بنظر آمد از دور پیرے درویش صورت دیدم که خرامان همی آید چون مرا دید بغیر آنکه با هم مکالمه شود پاره خذف از زمین بر داشت واز سر انگشت خود چیزے بر خذف نگاشت و بمن داد و فرمود که هرگاه روبروی بادشاه در آئی این پاره خذف را پیش نگاهش وانمائی اینقدر گفت واز نظر غائب گشت پس مرا عصابرداران بصحراے دگر بردند تا بر لب چاہے رسیدند مرا دران چاه انداختند دمی که در غور چاه رسیدم صدمه عظیم برداشتم و بجز ظلمت و وحشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد از ان که نفس راست ساختم اعضا و جوارح خود را مسلم الثبوت یافتم چشم کشادم دریچه مفتوحه بنظر آمد همین که از دریچه بدر شدم دو چماق بردار سیه پوش دیگر پیش رسیدند دست مرا گرفتند بخشونتے بردند تا بمیدانی فراخ وهموار در آمدم دیدم که صحرائی ست وسیع الفضا صحات ومصفا شسته ورفته هر چار طرف سبزه زمردین واصناف ریاحین بر دمیده وهر سو خسرو گل در سایه بال بلبل بر کرسی گلبن بصد ناز و تجمل تکیه زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقائق النعمان خیابان در خیابان سوسن و ضیمران بیابان در بیابان میوه های تر و تازه پخته و رسیده رنگ رنگ چیده دلپسند دیده ندانم که روی زمین بعطر و گلاب پاشیده بودند یا عنبر و مشک تتار افشانده ابیات

زمین سبز آب وهوا جان فزا	هواے خوش وسبزه دلکشا

بساط

بساط گل از سبزه گلشن شده	چراغ گل از باد روشن شده

تا نظر کار میکرد دامن هامون از عکس لاله حمرا گلگون می نمود وروے زمین از نور افشانی بنفشه وسنبل غیرت سواد مینو بود ونسیم بهار هر وقت در اهتزاز وانتشار واز شمیم هوا وسعت میدان رشک صحرای تاتار جداول وانهار وحیاض وآبار رشک تسنیم وکوثر نمودار وهر آبشار گلزار بصفائی آب خوشگوار نمونه جنات عدن تجری من تحتها الانهار ابیات

زهر سو چشمه چون آب حیوان	چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته وسبزه دمیده	نسیم صبح جیب گل دریده

در وسط ریاحین وانهار رواقے دیدم زرنگار که بنایان تردست از سنگ سفید و سرخ وسبز ونیلگون وزرد مرتب ومنقش نموده بودند که غرائب نقوش روح پرورش عقل را بدائره حیرت نشانده وآب وتاب گلهای صفا گسترش طراوت بر دیده نظارگیان افشانده ندانم که نگارخانه چین بود یا نمونه بهشت برین پرده هایش همه مکلل بجواهر آبدار وسقوف وفروش جمله منقش بنقوش طلا کار مسند مرصع ونفیس ونمارق خوش رنگ ولطیف در هر صحن ودالان گسترده که از افراط براقت صفا قدم نگاه نظارگیان هزار جا لغزش میکرد دیدم که در وسط ایوان پیرمردی با محاسن نغز رانی بر مسند پاکیزه نشسته ویک نعش پیش او افتاده وچادری سفید وبراق بران انداخته وخیل خیل مستورات خوش منظر با لباس نفیس گرد آن نعش مثل بنات النعش هجوم آورده همه بآواز بلند گریان ونالان اند ومانند اهل ماتم دستها بر سر وموپریشان میسازند وپرستاران برنگ تصویر پابند سلسله صد تشویر از در ودیوار واز هر نقش ونگار رنگ مصیبت وغبار کلفت ریخت من که از دور این حالت معائنه ساختم هزار اضطرار شدت اقشعرار بر خود یافتم وخود را مرده انگاشتم هوش وحواس را بر باد گفتم ومواجهه پیرمرد رفتم پاره خذف که آن پیر روشن ضمیر بخشیده بود در روبرویش انداختم بمجرد ملاحظه همین قدر گفت که از پیش من بدر شو که گوهر زندگانی من را آب کردی وبنیاد

شادمانی ما خراب در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان قضا و قدر
همین یک گلدستهٔ تازه بهار یادگار بود که بخار مصیبت مجروح ساختی و جوهر روح مارا
زیر سماق فنا انداختی من از پیشتر این دختر را میگفتم که در هوای آدمی زادگان آبر دم ریزکه خمیر
این کج سرشتان بآب و گل ناراستی و بیوفائی سرشته اند و گلایهٔ این دغا شعاران به بوی
بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشنید آخر آنچه دید
از خود دید پس آهی برکشید و فرمان داد که آن شمع مرده را بصد سوز و گداز پرده نشین فانوس
کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس انداز ند حجاب بارگاه مرا بحال تباه از پیش نگاهش
دور بردند و مانند خس و خاشاک از آن محل پاک بدر کردند دستی بر دوش من زدند که فرسنگها
دور افتادم بعد دیری چشم بگشادم نه آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را
بر دروازهٔ منزل خود یافتم مسکن و ایوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده بنا لیش
رو بخرابی و ویرانی بر نهاده همه ساز و سامان فروش و نقوش برنگ خاکستر و اقمشه و
امتعه بخاک برابر شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم بهزار حسرت و حرمان نالان
و گریان با دل بریان از آن مقام روان شدم نمیدانستم که کجا روم و سر خود را کجا برنگم
زنم و از کدام تیشهٔ ناکامی بنیاد زندگانی بر کنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند بر اندازم
و دمی آمادهٔ این کار می شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم
تن بخاک حسرت در داده و دل بر هلاک نهاده شب را بروز می آوردم و از افراط اشتها و
تشنگی ثمرات درختان صحرائی چیده و آب کاریز خورده رفع اشتها می نمودم و شب بریگ
بیابان می افتادم و زمین خشک را از باران دیدهٔ تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم ع

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو		ز سنگ سخت ترم بسکه زیستم بی تو	

آخر با کمال تردد و حیرانی و دشتت و پریشانی تا شهر مرشد آباد رسیدم بفرط بیحیائی نامزد
بیوفائی گردیده ایام زندگانی بصد حیرانی بسر می برم ذلک تقدیر العزیز العلیم این ست

داستان مصیبت که ظهور این جمله مکروهات و خطا از دست من بی سر و پا بظهور آمده

چرخ ما را قابل عشرت ندید		آفرین بر دیدهٔ بینای او	

حکایت

زنی سیاحه که باتفاق انگریزان وارد محفل و در میان مستورات فرنگ در ذکاوت و فرهنگ
فائق و غالب بود و سن و عمر از همه زائد داشت بیان کرد که من از قرینهٔ وفا و طریقهٔ بیوفائی آگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشرو حا پیش رموز شناسان حاضر محفل ظاهر میسازم
که مس پیکاک نام دارم و مسکن من جزیرهٔ ملکاس بوده شوهرم جرنیل مستر هنری جونس صاحب
پیشهٔ تجارت داشت کشتی های انواع اجناس و نفائس اقمشه از جزائر مالدیپ و پیگو و مالوار
و جزیرهٔ سیلان و سالون و دیگر مقامات می آورد و هر یک از عمائد فرنگ و امرای شهر و دیار
از منازل بعیده بخریداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند و در جرگهٔ اکثر انگریزان
نامدار شوهرم متمول و مالدار مشهور و آشکار بود و با کثر جزائر مراتع و منازل داشت در مقام
خلوص و وفا اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب و هوای جزیرهٔ ملکاس
متغیر گشت و شوهرم را مرض مختلف لاحق گردید مصلحت وقت چنان افتاد که چندی بجزیره که
آب و هوا معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود لاجرم جزیرهٔ زنجان مستحسن افتاد که آب
و هوا خرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج و ازالهٔ مرض و نیز اجتماع آلات
اسباب تجارت از اطراف و جوانب متصور بود الملخص شوهرم بتجهیز اسباب سفر پرداخته با من گفت که
مراد درین سفر زمانهٔ قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه زر بداخل تجارت باشد
در منزل فلان ارمنی که در امانت و صلاحیت بسیار معتمد و متدین ست امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود من هم بنظر مصالح امور جداگانه داشتن محاصل تجارت پسند کردم
پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش ارمنی رفته و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

مرا بیع مقتضی سیر
و سکنه و حده منزلها
و میلا ننا ۱۲ اعیاث

باچند پیش خدمتان هوشیار و پرستاران خدمتگزار و دو سه مراکب هوادار پا بسر منزل
گذاشت و خودم با معدودی چند در مقام خویش متوقف ماندم صباح و شام باکتساب هوا
بیرون می شتافتم و روزها بمطالعهٔ کتب انگریزی و دیگر ضروریات صرف اوقات می ساختم زر
مداخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش همان کس فراهم میشد و از آنجا حساب مداخل نقل
شده نزد من میرسید برین معنی مدت هشت ماه سرآمد وقتی ضرورت زرم اداعی شد جاریه را
نزدش فرستادم و استدعای زر نمودم چون کنیز پیام من با ارمنی تقریر کرد او در جوابش
گفت که تاجر دم رخصت با من گفته که زر نقد بجز زوجهٔ من بدست دیگری ندهی خود قدم رنجه کند
و زر را از دست خود گیرد چون کنیزک این حرف با من گفت همه تن حرف حیرت گشتم و بی تکلف
بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز ست و اعتمادی بلیغ دارد هر گاه مقدار ی
از زر خواهد تسلیم او کنی که خاطر از ین مطمئن دارم ارمنی قبل جواب این معنی داستان عشق و
محبت با من درمیان آورده بی محابا گفت ای جان و جهان من مدت دو سال گذشت
که نگاه من بر حسن و جمال تو افتاده خواب از دیدهٔ من رمیده و دلم بصد آه و درد طپیده است
این مرض را درمانی و این راه را پایانی نمیدانستم تا آنکه فلک تمهیدی شایسته برانگیخت
که شوهر ترا بسفر افگند و تو بی حجاب بمنزل من شتافتی اگر با من بسر معامله در آئی و گره از رشتهٔ
مقصودم بر کشائی آن زر و هر قدر که در بساط خویش دارم پیش تو گذارم و رنه بعیسی مریم
سوگند که از آن مقدار مثقالی بتو ندهم و چنانکه در فراق خود سوزی من ترا در احتیاج زر مضطر
و پریشان دارم همین که از زبانش این کلمات برآمد غرق عرق تشویر گشتم و رنگ بر رو شکستم
و بفرط ملامت گفتم که ای مرد هزار حیف تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میروی
و سخن بیهوده بر زبان می آری و در امانت خیانت جائز میداری ازین اراده هوشیار
و از خواب غفلت بیدار باش خداوند جبار سزای این گفتار زود تر در کنار تو گذارد ارمنی
گفت تا دین و ایمان خود میدانم پیش ازین دو سال میگذرد که روزی بر هوادار سواره میرفتی

بدر سیمای تو دیده ام بهلال وار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بیواسطه
جمال تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بر جان من چه جفا میگذرد الحاصل دانستم که
بدون ظهور فساد حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم بر جست و دست بدامنم آویخت
من خود را درکشیدم کنیزک که همراه من بود اعانتی نمود و بصد کوشش و کشش از دست آن مردک
خود را رها ساختم و عجالةً بسوی مسکن خود شتافتم و همه روز بحیرت و سکوت در گذرانیدم
روز دگر پیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ماجرای خود
شرح دادم قاضی چون چشم بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان راند و گفت زر ترا
از آن ناحق شناس بوصول رسانم و زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش گردانم بشرطی که یکشب
همکنار و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تو از جادهٔ شرع پا بیرون گذاری و
چنین حرف خلاف عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر بودی
بدولت اعانت تو زر خود می گرفتم پس عجالةً از پیش قاضی دلگیر و پریشان بیرون آمدم و دم
صبح بمنزل کوتوال رفتم و سرگذشت ماضی از حال ارمنی و قاضی با کوتوال گفتم کوتوال مرد
جوان و حسن پرست بود همین که مرا دید بس عقلش تباه گردید دل از دست داد و بصد حیله
بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر چنانکه صلابت
و هیبت من مشهور ست تو نیک می شناسی تا زر بدست تو نخواهد آمد این ارمنی را از دست
من ایمنی نخواهد بود الا آرزو دارم که شبی شمع کاشانهٔ من باشی و اینک یک بوسه روح پرور

بنوازے سه

ممنون فرصتم که درین بی تکلفی		چیدیم گلی ز بوسهٔ آن نوبهار حسن	

از قیل و قال کوتوال خاطر شکسته و دل خسته بیرون برآمدم و بمسکن خود رفتم آن روز نیز بصد
ملال گذشت پس دو روز تامل بکار بردم و با خود غور کردم که این ناکسان با وجود سابقهٔ
معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدر الصدور باید رفت و ماجرای خویش

باید گفت که او مرد جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده سرد و گرم روزگار چشیده است شاید ره بجائی برم و آبی بر روی کار آرم لاجرم قبل انکشاف سپیده صبح سوار شدم و بمنزل صدر الصدور درآمدم دیدم که تنها بگوشهٔ مکان بر کرسی نشسته کتابی در دست دارد من بمواجههٔ او درآمدم مرا دید بعظمت بنشانید و گفت امروز خلاف عادت ترا از کجا پرسم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم ماجرائی دارم که اظهارش متعذر و هم اخفایش متعسر گفت خیر باشد پس داستان ناهمواری ارباب روزگار از ابتدا تا انتها شرح دادم دمی ساکت ماند بعد از آن گفت خطا کردی قصه طول دادی و زر کثیر در معرض تلف انداختی و این معامله را چندان اهتمام بلیغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضای احباب و عکس رای اولو الالباب میدانم الا بهمان شرط معروف

همه نقود ترا انجه رفت و چاره کنم
بشرط آنکه شبی روی تو نظاره کنم

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر هجوم آوردند آهسته برخاستم و مایوس بصد گونه افسون بمنزل خود شتافتم و تمام شب با خود اندیشه ها داشتم که کمال بی حمیتی ست که این ارمنی بچندین زر متصرف شود قاضی و کوتوال و صدر الصدور خلاف دستور با من استهزا و سخریه کنند و من همه نقصان بردارم بالفعل حیلهٔ عجیب باید انگیخت که هم مال و زر خود حاصل شود و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پس نجاران و حدادان چابکدست را گفتم که صندوقی گران و طویل و عریض مبنی بر چهار خانه که هر یک دری جداگانه دارد بکمال استحکام علی الفور تیار سازند هرگاه ازین کار فارغ شدم بخانهٔ ارمنی عیار رفتم و بفرط شگفتگی گفتم ای یار مهربان وای جان جهان

دل را بدل رهی ست درین گنبد سپهر
از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر

اکنون محبت تو اثری در دل ما ریخته و خاطرم جهت ملازمت تو ولوله انگیخته چون صبر و قرار بخود ندیدم اینک بدر تو رسیدم اگرچه این معنی بر نفس خود گران ست الا آرزو دارم که هرگاه

سه ساعت ازین شب بگذرد در کلبهٔ احزانم قدم رنجه کنی که اسباب عیش از نقل و شراب و فواکه و کباب مهیاست ارمنی ازین مژده جان تازه یافت و دیده و دل بر وعده گذاشت چون از خانهٔ ارمنی برآمدم بحضور قاضی درآمدم و بفرط تعظیم و تملق این شعر خواندم

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم
گر طاعتی قضا شده با شد ادا کنم

بمصلحت وقت خندان و خوش بابرو و کرشمهٔ دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی که سرگشتهٔ وادی این تمنا بود ازین کلمه سخت خرم گردید حاضران را رخصت داد و خود با من رسم اختلاط آغاز نهاد گفتم ای قاضی حق شناس دو چیز تو مرا خوش افتاده یکی حسن مقال دوم جمال با کمال لیکن بشرطی با تو معامله کنم که بر سر انصاف درآئی و داد من از ارمنی بستانی و چنان تدبیر کنی که آن ظلم و آزار پیش صغار و کبار رسوا و شرمسار شود قاضی از بس خرم و راضی شد و گفت هرچه فرمائی بجان منت دارم بلکه جان در قدم تو افشانم پس گفتم منزل من جای خوش و خلوت دلکش دارد چون پاسی از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه آدم من کرد تا مسکن من نیکو بشناسد چون غلام بازگشت قاضی بتمنای آمدن شب و رفتن روز منتظر نشست پس از آنجا نزد کوتوال آمدم و گفتم ای جان جهان از آن روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبت و رهین الفت تو ساخته ام اکنون

می نزاو و چه کنم انچه در آوند دل ست
دل نزا می طلبد دیده ترا می خواهد

هرگاه لیلای لیل زلف مشکین بر کمر پیچید و شاهد شب طرهٔ عنبرین را نیم تاب گرداند از قدوم بهار لزوم منزل ما را رشک گلزار نمائی کوتوال بهزار تمنا سر تسلیم خم ساخت و وعدهٔ قدوم بر نصف شب قرار یافت چنین بحضور صدر الصدور رفتم و خندان از در درآمدم و گفتم حاضر حضورم که تدارک مافات بحسن خدمات بجا آرم که فرمان بری ارباب ثقات متمم خیر و حسنات ست و موجب مزید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن ما بقدوم میمنت لزوم مخزن عیش و سرور نما معمور گردد

و در ضمن آن مصالح چند امور بظهور آید شعر

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صدر الصدور این اشارت را بهزار بشارت دانست الغرض آمدن او بعد نصف شب قرار دادم
و در منزل خود نهادم و اسباب معاشرت نو بنو مهیا ساختم صندوق موصوف که از پیشتر در گوشهٔ باغ
مرتب نهاده بود بر کنار حوض جلسهٔ معاشرت قرار دادم و الوان گلدستها با عطر و برگ پان بر موقع
خود بنهادم و کنیزان را چنین تعلیم دادم که هرگاه بطور خود اشارت کنم از شما یکی در باز نید و مضطربانه
باین طرز خبر دهید که برادر شما می آید القصه بعد انهام و تفهیم کنیزکان همه بجای خود منتظر نشستیم
چون سه ساعت از شب بگذشت ارمنی بیتاب بر در رسید و در را کوفت دانستم که همون دکه است
بتعظیمش بدر خرامیدم و دست او را گرفته بر مسند بنشانیدم و جامی بلورین از شراب خالص
بدست او دادم و از روی تملق این شعر خواندم شعر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بی تکلف جام در کشید و خود هم جامی پر کرد و بمن داد من پنهان جام را بطرفی دیگر ریختم
و با او باختلاط در آمیختم تا آنکه مکرر جامها پیمودم و او را خراب بد مست نمودم او ز بهار شرابی
باین حدت نخورده بود دفعةً ببلبلیان مستی بیخبر از ملک هستی گشته سر اختلاط بدر آورد که ناگاه
صدای برخاست نگاه کردم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب شتابان در رسید
و گفت برادرت اینک بر در است جمعی از احباب همراه دارد ارمنی دهشت پاچه شد و با من
گفت اکنون چه چاره که ازین آفت کناره جوییم او را دلداری نمودم که برادر من همین لحظه
سر خود گیرد تو لحظهٔ درین حجره پنهان باش پس آن مرد که را در حجرهٔ آن صندوق در آوردم
و قفل محکم زدم چون خاطرم از ارمنی مطمئن شد با کنیزکان بر سر هزار و پا کوفتن و از غوشک زدن
در آمدم و خنده ها میزدم هرگاه پاسی از شب گذشت قاضی وارد گشت کنیزی را گفتم بشتاب
در زود در باب و خودم تا بیرون در باستقبال برآمدم که مرد فقیه و دانشمند بود پس دست قاضی

گرفته بصد عظمت بر مسند نشانیدم و عطر حیدرآبادی از دست خود مالیدم و الائچی برگ پان
پیش نهادم و ابواب رمز و کنایه بکشادم آخر الامر شراب ۱ در زجاج سبز بحضور قاضی نهادم
و آن شرابی بود که چند سال خماران پرتگال ۲ پرورده بودند طرفه خدت داشت که اگر از دهن
شیشه فرو میریخت لب پیاله از حرارت تبخاله های انگیخت قاضی اول انکار نمود گفتم که شرابیست که
روح کند و بشره را نضارت بخشد و حرارت غریزی برافروزد و این اشعار بر زبان راندم ۱۲

من ساقیم و شراب حاضر
ای عاشق تشنه آب حاضر
آبست شراب پیش لعلم
بان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است
اینک من و آفتاب حاضر

پس ازان اداهای چند بکرشمهٔ دلپسند کردم دیدم که عقلش زائل و طبع مائل شد زود بر خاستم
و پیاله بصد تکلف پر ساختم و تا لب قاضی بردم و بخندهٔ نمکین و لهجهٔ شیرین این شعر خواندم شعر استاد

اگر پیالهٔ رنگین بدست یار بود
ضرورتست که صوفی شراب خوار بود

قاضی را لامحاله لب انکار بسبب پیاله را از دستم بر گرفت و بیک جام سخت بدست گشت و با من
باختلاط و نشاط در پیوست و ادای مستانه مثل مخبط و دیوانه آغاز نهاد و سرمایهٔ تقوی و صلاح
بیک پیاله راح مزوح الارواح برباد داد شعر

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

درین معامله بودم که بیک ناگاه صدائی بلند شد و کنیزکی ترسان و هراسان خود را بمن رسانید
و مضطربانه گفت برادرت مخمور با جماعهٔ از دوستان بر در موجود است من خود را به تصنع مضطر
ساختم قاضی مرا متغیر دیده سخت اندیشید و گفت اکنون چه باید کرد مردی نامور و غیور و دانشمند
مشهورم مبادا درین وقت مرا با لزام در گیرند من او را تسکین دادم و گفتم ایشان را همین زمان
رخصت کنم و با تو بمعاشرت بنشینم تو نفسی چند درین حجره تکلیف کشی و خاموش بنشینی قاضی
این معنی را بسیار صواب مسئله بی جواب انست بی تکلف اندرون حجرهٔ صندوق در آمد

در را استوار فرو بستم و بانتظار کوتوال نشستم و با پرستاران بخنده و بازی پیوستم که ناگاه
کوتوال هم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم رندی و عشاقی حریف مغرق پوشاک
زرطراز با صد ادا و انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سرمه بچشم کشیده بنظر در آمد از لب دروازه
تا کنار فرش دست بر دست نهاده خرامان خرامان تا مسند آوردم و بتکریم بنشاندم اول
عطردان و الایچی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات داری
اینک شراب جید و صاف در شیشهٔ شفاف حاضر پس شیشه های بلور رنگارنگ از مصنوعات
چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین و ادای شیرین سرور خاطرش و بالا افزودم کوتوال
بی قیل و قال شیشه بر داشت و از سرجوش درکشید و با من برسم رمز و ایما آغاز گردید در ین ضمن
کنیزی سراسیمه در رسید و بانگ بر زد که هوشیار شو که برادر تو می آید وهم و هراس بر قلب کوتوال
استیلا یافت دفعةً رنگ دو رباخت و گفت هیهات هنوز خاطرم از هیچ طرف خط و نشاط نه انگیخت
که دفعةً سنگ تفرقه بر شیشهٔ جمعیت ریخت من طبع از جا رفته او را بر آوردم و بسبیل تسلیه گفتم که
یک سر موی تو بیزار برادر نه هم الا این وقت مصلحت آنست که تو ساعتی در حجره که بتو نشان
میدهم ساکت و صامت در آئی که من بحیلهٔ شائسته همین زمان برادر را تودیع کنم قصه مختصر کوتوال را
در سوم خانهٔ صندوق جا دادم و قفل سنگین بر ان نهادم و با کنیزکان بلهو و طرب افتادم
بعد نصف شب صدر الصدور وارد شد چون مرد مسن و عالی جاه و شاعر ادیب و شریف
بود مقدم او را بمزید اعزاز تلقی نموده با نواع عزت پیش آمدم و بر وساده پاکیزه بجز مت
بنشاندم و الوان گلدسته و ریاحین تغلهات الدیپ و ملک چین پیش نهادم و اصناف
عطر جید الرایحه و دیگر مشمومات طیبه از دست خود مالیدم بعد ازان موافق مزاج پیاله های
بلور و زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط ممهد
ساختم و سازهای هر ولایت بچند طرز و طریق نواختم و طبع صدر الصدور را بغایت مسرور ساختم
پس ازان گفتم که مذکور شراب و کباب اگر چه خارج از آداب مگر اهل مذاق گفته اند شعر

دو نعمت ست ز بالاترین نعمتها	شراب خوردن و بر پای یار غلطیدن

ازین الامر پیالهٔ فغفوری بشراب انگوری پر کرده پیش او نهاده و طشتری زجاج گذاشته و بسر پوش
خوش رنگ مستور ساخته و بگلهای خوشبو آراسته بکمال نزاکت و صفائی و فرط لطافت
و خوشنمائی به تبسم نمکین و ادای رنگین پیش او بردم و لهجهٔ خوش و طرز دلکش گفتم که در محفل
ارباب صفا ذوق شراب و کباب کیفیتی دو بالا دارد در جواب گفت که بعارض رنگین
و لب شیرین و خال نمکین تو آنقدر شیفته و فریفته ام که مرا ذوق و شوق دیگر از خاطر بدر رفته
و این شعر بخواند

صد میکده در بوس و کنارست به بینید	اینجا لب ساغر لب یارست به بینید

گفتم این نه آن شراب مست که طبع را منغص کند بلکه رائحهٔ او قوت قلب و تفریح روح افزاید و
اعضای رئیسه را تقویت دهد حکمای فرنگ اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده فوائد آنرا
متواتر تجربه کرده اند قدر گفتم و ساغر لبریز کردم و بر دست او دادم و این شعر خواندم

جام را بر کف دست تو نشست دگر است	ید بیضا دگر و دست تو دست دگر است

تبسم کرد و گفت سوگند بجان تو که امروز از دست تو می میخورم پس جام درکشید و فی الفور شوریده
و سرخوش گردید بعد ازان دست باختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت من از کجا دائی
اختلاط میکردم و اندک اندک باو نزدیک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کنیزک هوش باخته
شتابان و سراسیمه بر سرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل ع ای هر چه نشستنی چه برخاستنی
اینک برادر تو شمشیر آهیخته غضبناک می آید من بمجرد دریافتن این خبر خود را بتکلف مضطرب ساختم
صدر الصدور چون این ماجرا شنید سخت بر خویشتن لرزید و گفت مردی جلیل القدرم مبادا
برادرت با من بعداوت درآویزد و خاک مذلت بر سر من بیزد باید که مرا زود در گوشهٔ پنهان
بنشانی و بآب تدبیر آتش فتنه را انطفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده پیش نظر نیست
که ترا در ان آسایش باشد الا درین عجلت مصلحت بجز این نیست که در صندوقی خالی

دمی توقف کن القصه صدر الصدور را در چهارم حجرهٔ صندوق در آوردم و قفل زدم
و با پرستاران تا دم صبح در خنده و مزاح بسر کردم چون صبح صادق بر دمید صندوق را
بر عرادهٔ اسپان قوی هیکل بربستم و بحضور نواب گورنر جنرل بهادر بتظلم رفتم نواب را
چنین صورتی عجیب کمتر از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام تر
از اول تا آخر ظاهر کردم گورنر قبول نساخت و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از ان گفت که
در حق قاضی و صدر الصدور چه حرف میزنی که هر یک عقیل و ودر دانش و فروع و اصول معقول
و منقول بعید بل دهر گونه مستوجب تعظیم و تبجیل اند علی هذا القیاس کوتوال دارنی را وثوق بلیغ در
سرکار کمپنی ست بالآخر متصل صندوق کرسی نهادند گورنر بران نشست پس اول سر حجرهٔ ارمنی بکشادم
ارمنی از صندوق بر آمد مست استغراق از خمار شراب بی شعور و اعضا از حس و حرکت مجبور
پس حجرهٔ یک یک بکشادم کوتوال و قاضی و صدر الصدور همه یکباره در نظر گورنر در آمدند
او دست حیرت بدندان و حضار محکمه تا متحیران پس گورنر جواهر علی ناظر را بخانهٔ ارمنی فرستاد
تا تمام اثاثه او بنظرش در آورد و هر قدر زر مدا خل تجارت بود فراهم یافتند جمله بمن دادند
و کتابتی موافق ضابطه نویسانیدند داستان رسوائی و بدقماشی در هر شهر و دیار مشهور شد که آنها
گشته و هر چهار کس را بمیعاد چند سال بحبس سپردند و مرا رخصت کردند من بجای خویش
باز آمدم و در همان ایام قبل مرور هفته سامان سفر مهیا ساختم بعزیمت جزیرهٔ زنجبان پرداختم
این ست سانحهٔ من غالب که چنین واقعه کمتر ارباب معامله گذشته باشد الحق که حرف وفا

از لوح دلها شسته اند و تخم صدق و صفا در مزرعهٔ دنیا کمتر سرشته اند

در روزگار مهر نماند ست با کسی	ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

حکایت ملکه مهربانو

میرزا مغل بیگ از عمائد فیض آباد در فنون سلاح بازی و نیزه اندازی از سائر اقران خویش

ع عراده بعین مهمله و دال مهمله ست ار سه بار عجمه

ع زنجبان از اقلیم چهارم ست آب و هوای خوب وارد در انجا کوهی ست که در روی زمین جای بلطافت آب و هوای آن نیست گیاه آن از جمله رباحین ست در ان ولایت سرخ و مهیا شد و از غیاث اللغات ع

توی مسارعت ربوده بود نقل میکرد که روزی در کثرت و استعمال فنون سلاح بازی
مصروف بودم که جوانی وجیه بلباس درویشی وارد شد گرد اندوه و ملال بر چهرهٔ او نشسته
و پشتش بزخم شمشیر مجروح گشته پیش من استاد و زبان سوال برکشاد گفتم عجب باشد که تو باین
حیثیت و وجاهت ذلت سوال بر خود میکشی و رزق بیازوی مشقت نمی جوئی چون دیدم
ظاهر حالش پریشان و زخم عجیب بر پشتش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر چگونه بر پشت
خوردی اگر این راز واشگاف برگوئی ترا از بدهانم جوان الحاح کرد و آب در دیده بگردانید
و گفت اگر ماجرای من خواهی شنید هیچ نخواهی داد بلکه از پیش خود بدر خواهی نمود چون الحاح
و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگرچه مصلحت نمی بینم لیکن بالاجمال میگویم که از بدو سن تمیز
سواری اسپ و لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات بسیر و شکار می پرداختم
وقتی در عمر پانزده سالگی بر عادت خویش مصروف بشکار بودم ناگاه آهوی رعنا
و خوش پیکر از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مرکب تاختم او را نیافتم طرفة العین از پیش
نگاه غائب گردید و در غاری تاریک رسید من اسپ بر لب غار گذاشتم و خود را درون
غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتم که از صدمهٔ آن بیهوش افتادم بعد از ان که چشم
بکشادم دیدم که در پهلوی غار تنگ و تار دریچه مختصر آشکار بضیق و تکلیف از ان درگذشتم
میدانی وسیع و خوش هوا و مرغزاری بدیع و روح افزا بنظر در آمد متصل دروازه عوراتی
چند با روی آفتاب و گیسوی مشکناب لباس فاخره در بر معجز زرین بر سر استاده اند ابیات

همه فربه سرین و موی میان	از خرامش میان شان بزیان
دُر و یاقوت شان بگوش لبی	لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان	زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن	پارسا سوز بلکه توبه شکن
غمزه تان غارت خردمندان	تشنهٔ خون آرزومندان

الحاصل چون مرا دیدند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تحیر افتادم قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارا می بردند و اظهار خدمت و پرستاری میکردند من بر خوبی زنان خوش لقا و نضارت صحرای دلفزا آنچنان محو بودم که خبر از خود نداشتم که کجامی روم بعد ازانکه مقدارے صحرا اسطے ساختم دروازهٔ دیگر پیش نظر یافتم و این زنان که همراه میرفتند همه مرا بر لب دروازه بگذاشتند زنان دیگر بهتر از پیشتر پیش آمدند و دست من بتعظیم بوسیدند و بتکریم و ملاطفت مرا می بردند چون قدمے چندطے کردم این زنان از من جدا شدند و عورات دیگر که از آنها در حسن و جمال زائد الوصف بودند پیش آمدند و هر یک مرا بعظمت بر گرفتند و بکمال الفت می بردند من هم بتماشای عجائب قدرت الهی از خود میرفتم و از فرط سرور شکر خدا می گفتم تا آنکه خرامان خرامان در بوستان دلکش درآمدم دسته دسته گلهای رنگ رنگ از الوان ارغوان و سوسن و تختهٔ تختهٔ اصناف نسرین و نسترن بر دیدهٔ نظارگیان گلشن پرند حیرت بر بسته و گلهای هر فصل و غنچه های هر موسم همه یکباره بشگفته اشجار میوه دار اقسام انگور و انار به گران باری اثمار هر بار در تواضع و انکسار و نونهالان چمن با شاهدان سبزه رنگ در جلوه گاه ناز همه وقت همکنار و مرغان نغز پر درختان سبز هر سو در نغمه سرائی و عندلیبان شیرین نغم الگلبانگ خوش هر طرف در رنگین ادائی پس زنان نازک اندام بهزاران لطف و اهتمام مرا باخود می بردند تا قصری رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون بپاے کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون خرامیدند و مرا بشگفتگی تمام استقبال کردند و این زنان در حسن و ملاحت بر همگنان فائق و غالب بودند یکی زیاده تر از دیگری دلبر بها بنمودند ابیات

پرے پیکر بتان ماه رخسار	شکر لب گلرخان سرو رفتار
بقامت هر یکے آزاده سروی	خرامان چون تذروی باتذروی
دهان تنگ شان شیرین چو شکر	معطر تر ز بوے مشک و عنبر

پس انواع تجلیل و تعظیم بجا آوردند و برابر زینهٔ قصر زنان دیگر مرا بعظمت بر گرفتند و تا انتهای

زینه بصد تکلف بردند چون بالای قصر رسیدم مکانی شاهانه دیدم بکمال لطافت و تزئین آراسته و فرش زیبا از اطلس و دیباران گسترده و تختی مرصع دران نهاده و وسادهٔ زرین با تکیه های ابریشمین بران گذاشته و زنی بس محتشم در غایت حسن و جمال و غنج و دلال بر تخت مرصع نشسته که از همه عورات مسبوق الذکر در حسن و خوبی تفوق داشت و تخم حیرت در مزرعهٔ دلها می کاشت لمعان شوکت و عظمت از چهرهٔ او می دمید و انوار صباحت و وجاهت از عارض او می درخشید لاله رخساری که سیب ذقنش هنوز آسیب دندان نکشیده و سمن بری که بر گل رخسارش شبنمی از لب تمنا نه چکیده ابیات

گلستان ملاحت را گلابی	سپهر سلطنت را آفتابے
رخش آئینهٔ روشن تر از ماه	نگارین پیکرے کلک ید الله
نهال روضهٔ حسن و جوانی	زلال فیض و آب زندگانی
گل از شرم رخ او زرد گشته	تن از کافور در عنبر سرشته
شدی خال عذارش حیرت افزا	که بر آتش سپندی چون کند جا
چو لعلش خنده سر کردی همانا	گهر تر میشدے در قعر دریا
رخش آئینه گردن دستهٔ عاج	پری رویان بآن آئینه محتاج
دو چشمش آهوے صحرای لاله	یکی ساقی یکے دیگر پیاله
بهر جانب که دیده باز میکرد	نگه پامال خیل ناز میکرد
فراز بینی آن نخل مقصود	مقوس ابروان وسمه آلود
دمیده بر خلاف رسم و آئین	دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
کفش چون آفتاب آئینه نور	شعاع آفتاب انگشت این حور
زنافش آرزو ببریده امید	بچاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه بیگاه	چو صید تشنه بر پیرامن چاه

ع غنج بضم غین معجمه و نون ساکن و جیم آخر ناز ع
و دلال بفتح دال مهمله و لام مخفف ناز

ببرج عصمت آن دُرّ ناسفت — دو ماه نو شده با یکدگر جفت

چون مراد بدید از مسند بر خاست و پیش خرامید و گفت مرحبا مرحبا خوش آمدی و صفا آوردی

اسے آمدنت باعث آبادی ما — ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما

دانستم که ملکهٔ این مکان جنت نشان همین ست پس مرا بتعظیم تمام بر مسند بنشانید و خود با آن ده بنشست عوراتی که مرا با خود آورده بودند همه بقرینهٔ پرستاری و اهتمام خدمتگاری صف صف بصف استادند من بمشاهدهٔ آن مکان با زینت و زیب نظارهٔ زنان دلفریب خبر از خود نداشتم ملکه برای تفریح طبع و ازالهٔ کسل راه بآوردن شربت آبی اشاره کرد پری رویان سلیقه شعار بحکم ملکهٔ مهر نگار بتر دستی تمام شربتی بغوا که طیبه عطیر و لذید ساخته و عرق خوشبو بر آمیخته بلکه از قطرات گلرخساره مکرر معطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و رعنائی پیالهٔ بلورین بدست من داد از دست نگارینش دم آبی خوردم و روح را از و تازه نمودم و حواس پریشان برجا آوردم بعده شربت باقی بطور ساقی خود از دست بر گرفتم و بدست نازنین دادم ملکه تبسم کرد و بمزید نزاکت چند قطره از شربت خورد و دل حرفی که از زبانش بر آمد این شعر بود

خراب بادهٔ سر جوش کردهٔ ما را — بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را

پس از ان ملکه راز تعشق و حقیقت رفتن خود در صحرا بشکل غزال بهوای من شرح داد و آئین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانی پرستارانش خوان طعام پیش من آوردند و سفرهٔ لطیف گستردند گفتم که گاهی تنها نخورده ام شما هم باتفاق تناول کنید ملکه اعراض کرد و گفت من نیز بهار دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطی که با من عهد بندید که همین جا باشید و زنهار مفارقت نسازید و راز ما بر ملا نکنید زیرا که خمیر آدمی زاد از آب و گل بیوفائی سرشته اند مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان دارم از تهٔ دل فرمان بردارم بلکه برین حجت خدا و رسول در میان می آرم فی الفور دوات و قلم برداشتم و عهدنامهٔ موثق نگاشتم

و مُهر بران زدم ملکه صندوقچه بر کشاده و کاغذ سطور دران نهاد بعد از ان دستک زد دروازه مفتوح شد دو کس با اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بر بستند بعد از تمام مجلس عقد آفتاب رویان آفتابه آوردند و آب بر دست من ریختند و سفرهٔ پاکیزه و نفیس گستردند و اقسام و الوان غذا بر چیدند من باتفاق آن نازنین بتناول طعام پرداختم و سامعهٔ جان را بکلمات شیرین و نکات نمکین او متلذذ ساختم چون نوبت ببالا سرا رسید آن گلرنگ را تنگ در آغوش گرفته شگوفه های بوسه از عارض رنگین او بر شکستم و دست در گردن آن نسرین تن حمائل کرده از گلبرگ ترش از بار مراد بر چیدم و تا طلوع سحر با آن رشک قمر هم آغوش ماندم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم — خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

چون صبح دمید بحمام رفتم زنان خدمتگزار لباس لطیف آوردند انچه نفیس و مرغوب بود پوشیدم زیب اندام ساختم الحاصل هر چیز که مطلوب و خواهش دل میگردید از حکمش همون لحظه مهیا میگردید ابیات

چه فرخ روزگاری باشد آن روز — هم سرمایهٔ عشرت مهیا
که گردد هم نشین یار دل افروز — ز موج شادمانی دل چو دریا

پرستاران روز و شب مامور خدمت بودند و هر گونه مدارات و ملاطفت می نمودند بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمتهای می نمود و هر لحظه موالفت یکدیگر می افزود الغرض همه روز در افزایش محبت و تمام شب در انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان بهشت پیش نظرم جلوه گری میگشت طریق خود برین طرز و آئین میداشتم که از صباح تا پاس روز همپای ملکهٔ گلرخسار بگلگشت بساتین و انهار لطف زندگانی حاصل میساختم و آخر روز بصید و شکار غزالان صحرا می پرداختم و شبانگاه که در صحبت آن قرة التاج صباحت می نشستم بجواهر کلمات آبدارش گوش را از لولوی بستم ابیات

همه روز گلگشت باغ و بهار — همه شام مصروف بوس و کنار

نه فکر معیشت نه ذکر ملال	مهیا همه وقت لطف وصال
دلم بود مشغول محبوب بس	نه فکر جهان و نه پروای کس

از فرط محبتش یاد خانمان خود از خاطر خود بدر راندم و ایامی چند بعیش و کامرانی زندگانی ساختم روزی ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال داری یا زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحت تجاهل[7] بکار بردم و انکار کردم بعد از مبالغهٔ او گفتم البته مادرم در قید حیات ست و پدرم در روضات جنات گفت مدتی میگذرد که رخت سفر طرف وطن نکشیده و قدم مادر و روی عزیزان ندیده اسپ باد رفتار از طویلهٔ مادر یاب زود بمنزل خود بشتاب که مادر و اعزهٔ تو در انتظار بلکه در عالم اضطرار خواهند بود لیکن از دو سه ساعت زیاده اگر مکث خواهید ساخت مرا بس افسرده بلکه مرده خواهید یافت همان دم باشارهٔ ملکهٔ عالی گهر اسپی پری پیکر طاؤس منظر بازین و ساز مرصع و یراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران برنشستم همانا مانند طائر نگاه سیه چشمان در پرواز و برنگ آهوی رمیدهٔ صحرائی در تگ و تاز در آمد الحاصل بر محبت و الفت ملکهٔ نازنین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتم ملکه از پیشتر مال و متاع بسیار بخانهٔ من فرستاده بود دیدم که بکمال تکلف و تزئین خانه را آب و تاب بنای تازه داده اند و متاع و اسباب را جا بجا نهاده و اقمشهٔ نفیسه بمحل مناسب گذاشته همه اعزه خرم و خوشدل بودند و انتظار قدم من مینمودند خرم و خندان با اقربا و احباب در پیوستم و مجملی از سرگذشت خود بر گفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان سیر و چندان توقف و درنگ نشده بود که ناگاه یاد مجالست و شوق مکالمهٔ ملکهٔ ماه رخ بیتابانه دل را بیقرار ساخت علی الفور از جا برخاستم و اسپ را تیز تر تاختم طرفة العین بمنزل ملکه رسیدم و او را دیدم که نیم جان بر فراش کلفت غلطان بود و بمزید اضطرار انتظار من مینمود اول بملاطفت و دلداریش پرداختم و بکلمات رنگین خاطرش را شگفته ساختم پس از ان بر بستر استراحت

[7] تجاهل با وجود دانستن خود را نادان و ناواقف وانمودن ۱۲ غیاث اللغات

آرمیدم و همه شب با آن غنچه طراز بصد لطف و انداز هم آغوش ماندم و هر لحظه دست بآن شاخ گل زده شگوفه ها می چیدم المختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاه بگاه اجازت می گرفتم هنگام فرصت بخانهٔ خویش میرفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بی اندازه بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بتازگی استحکام میداد یاران روزگار که مرا در اقتدار و کامرانی دیدند زیاده تر هواداری و اخلاص می نمودند بقول شخصی[8]

چو زر باشد ز هر سو هر کسی یارانه می آید	بروز تنگدستی آشنا بیگانه می آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا پنج روز توقف می ساختم بعد از ان که بطرف قصر ملکه عنان عزیمت می تافتم او را در عالم اضطراب برنگ بسمل می یافتم و همین که صدای من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر بحقیقت دل تو با من سازگار ست خود را نیز اینقدر مفارقت خوشگوار و هر بار این شعر میخواند[9]

همان منم که هم آغوش کرده مارا	چه کرده ام که فراموش کرده مارا

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خوش می ساختم و باظهار فرمانبرداری بتسکین خاطرش می پرداختم تا آنکه اعزه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا پابند دام مناکحت سازند و در بلای تازه در اندازند من که ازین معنی نفور بودم سخت ابا و انکار نمودم لیکن بعض احباب حیله های عجیبه برانگیختند و آن چنان شوقی در دل من ریختند که همان دم نزد ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقربا بزعم رغبت من میخواهند که مرا اسیر سلسلهٔ تزویج سازند دلم ازین کار سخت نفور ست و طبع من بس مجبور تو درین باب چه حکم می فرمائی و چگونه ارشاد می نمائی جواب داد که اگرچه میدانم که صورت این مقدمه هیچ در هیچ ست مگر پیش رضای خاطر تو دخل من هم هیچ خیر ما را هم یاد داری و از خاطر خود فراموش مگذاری چون شمه رضای خاطرش دریافتم با زنی از همسران خود نکاح ساختم ملکه علی الاتصال زر کثیر بمسکن من میفرستاد و بار گران منت بر گردنم می نهاد بعد دو سه روز که باز بمنزل

ملکه دلنواز رفتم دیدم که بر بستر ناتوانی بعد پریشانی افتاده و دل بر هلاک نهاده چون صدای من بشناخت جانی تازه بقالب خویش یافت و گفت اگرچه بعد وسله و زآمدی اما برای رضای تو این هم قبول ست ازان دولت وصال همین قدر وصول و این شعر بخواند شعر استاد

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی یار فرد خویش

الملخص هر گاه بجای خود می رسیدم چهار چهار روز از مسکن خود بیرون نمی خرامیدم نوبت آن رسید که در تمام هفته یکباره نزد آن ماه دو هفته می رفتم تا آنکه عزیزانم نهفته خواستند و تدبیرے ساختند که فیما بین آن دو دلدار تفرقه و نقار واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردد دران عهد درویشے در سفلیات و قواعد رمل کامل العمل معروف و مشهور بود همگنان بحضور او شتافتند و اصل مدعا ظاهر ساختند درویش فرمود بس کنید و در شوید و زنهار زنهار پیرامون این اراده نزدید اگرچه این دولت خداداد است مگر از باعث همان ملکه نیک نهاد و اندماع او هیچ مفید نخواهد افتاد ازین حرکت پشیمانیها خواهند کشید بلکه روز نیک نخواهند دید با وجود ممانعت درویش اقربای ما را اصرار بیش از بیش گذشت و درویش هر مرتبه همان سخن میگفت تا آنکه مرا نیز برین اراده راضی و آماده ساخته پیش فقیر روشن ضمیر بردند درویش بیش از بیش مانع و محترز شد من فرموده درویش بخاطر خویش جا ندادم و از تلقین عزیزان در پے فساد افتادم آخرالامر فقیر سه فتیله تعویذ بدست من داد و ترکیب آن باین طرز شرح نمود که چون نخستین فتیله روشن کنے اول سر تعویذ در عطر آلوده سازی بعد ازان آتش زده در حلقه پرستاران هیندازی همین که کنیزان لش خاکستر شوند و باتش فنا بر باد روند فتیله دیگر بفروزه ملکه ازان بسوزه غرض که بتعلیم درویش معرفت کوش پیش ملکه وفاکیش آمدم ملکه مهر نگار بدستور راز دیدن من مسرور شد من از غفلت و بیهوشی بے خوف و خطر گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پرستاران شیشه عطر خوشبو پیش من گذاشتند و ملکه را ازین حرکت آگاه ساختند او از قوم جن

فی الجمله پیشتر ازین راز باخبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی بسته ازین اراده بیفائده بردار و این مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف او را سماعت نساختم فی الفور پاره آتش خواستم و فتیله را بعطر آلوده باتش افروختم و در پای زنان حصه دلین زدم شعله فساد بلند گشت زنان مسطور در یکدم بسوختند و بهر خاک و خاکستر شدند ملکه گفت اگرچه آفت بر جان این بیچارگان رفته و جسم شان تمام خاکستر گشته الا هنوز اختیار باقی و پدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر انست که ازین اراده فاسد و خیال کاسد باز آمده عقد دل را مفتوح ساخته و عهد نامه پیش من انداخته و گفت حیف که قدر من نشناختی و بر عهد خود نظر نه انداختی و این شعر بخواند شعر

پیمان مشکن که هر که پیمان بشکست — از پای در افتاد و برون رفت ز دست

من التفات نکردم و فتیله دگر بسمت دوم که دران دختر وزیر بود زدم چون شعله بالا گرفت ملکه بار دگر گفت که این تخم فساد که در مزرعه محبت کاشته سازی بر کش جز بار ندامت ثمر ندهد و بلکه اصول اخلاص مندی از هم بر کند ازین خیرگی و نیرنگیها بپرهیز و خون بیگناهان مریز زنهار زنهار شعر

بیگانه مشو چنین بیکبار — آخر حق صحبتم نگهدار

آهسته باش و حق صحبتها بشناس خداوند عز و جل بترس که تا این دم همه رضای خاطر تو بجا آورده ام ذره خلاف رای تو دم نزده اکنون معامله و مکالمه تمام میگردد و قصه زندگی آخر میشود و ترحم بحال ما ساز و سنگ تفرقه بر آبگینه جمعیت میندازد و باز این شعر بخواند شعر

دل صد پاره ام ای شوخ جفا کار مسوز — دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دوزخ هستیم ای شوخ مرا زار مسوز — بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آنست که آزار کیش داغ کنی — شمع بزم ست بهر کوچه و بازار مسوز

صبر کن تا زمانی چند بر غم زمانه برآسایم و نفسی باسایش و نشاط بگذرانم و ترا این عمل در هیچ [illegible]

مطلب نخواهد افتاد و زنهار نتیجهٔ نیک نخواهد داد این دنیای گذران آخر کار خود نابود و ناپایدار است، و همین محبت و لطف صحبتها یادگار بقول شاعری رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه — این نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال — صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از انجا که صرصر غفلت و خرمستی بر چراغ خرد آستین زده بود و دیدهٔ بصیرت بخواب بیهوشی بسته گفتهٔ آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را از م دل نیافتم چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود دفعةً بر جست و شمشیر برگرفت و بچالاکی تمام بر پشت من فرود آورد و گفت تا این مدت بهمه حال رضای خاطر تو بر همه امور مقدم داشتم هزار حیف که از خدا و رسول نترسیدی و نوبت بر جان من رسانیدی عهد خود بشکستی و این رباعی برخواند رباعی

من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی که یار با ما کردی — آخر کردی نخست میدانستم

بعد ازان دیدم که شعلهٔ آتش بر پای ملکه رسید سراسر سوخته خاکستر گردید و دودی گردی عجیب و غریب از هر طرف نمایان گشت که روی زمین تاریک شد و دیدهٔ من خیره و نگاه من تیره گردید هوش حواس بر باد دادم و از بیهوشی بر خود افتادم که هیچ شی بنظر نیامد و ندانستم که کجا افتم ناگاه خود را در همون صحرا یافتم فی الفور طرف خانه شتافتم مکانی شکسته و خسته بطوری که پیشتر بود بنظر در آمد مستورات همه عریان و پریشان و فراش بوسیده و کهنه غلطان بودند و هر یک از صورت من تنفر می نمود مال و متاع جمله معدوم و مفقود بود لاجرم سر در بیابان نهادم و بر ریگ روان افتادم و مدت دراز پامال گرد باد سرگردانیها گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک ناتوان بین آنقدر پریشان گردانید که نوبت آمدنم تا اینجا رسانید این ست سرگذشت درد اسوخت من اکنون هر لحظه یاد طلعت آن گل نودمیده

گلزار خوبی و غنچهٔ تازه شگفتهٔ بهار محبوبی دست بیتابی گریبان صبرم چاک میزند و خیال حسن آن پیکر ماه شکوه بار کوه هزاران اندوه بر سر خود می شکند رباعی

صد حیف ز چشم گلستانی رفت ست — در خاک ز حسن کاروانی رفت ست
در دیدهٔ خلد غبار مانند نگاه — از پیش نظر بسکه جهانی رفت ست

میرزا مقبل بعد سماعت حال تا دیر ساکت و صامت بوده جوان را سخت ملامت کرد و اشک حسرت از دیده بر افشاند و بعد ازان او را بی آنکه چیزی متواضع شود از پیش خود بدر راند

حکایت سلطان ملک زابل

عزیزی از سیر و مآثر اهل هند ماهر بود شبی از اسمار سلف براقم حکایت کرد که در طبقات ماضیه بحدود زابل فرمان روای بود کامران شاه بکثرت قشون و جنود و خزائن و نقود مشهور و اقبالش از مکاره نقصان بی فتور ذاتش به پیرایهٔ صفات اربعه یعنی علم و عقل و دولت و نصیب موصوف و در فصاحت و زباندانی و بلاغت و طلاقت لسانی معروف با وجود شغل امر خطیر جهانداری در حفظ فرقان مجید و فن قرائت از قراء سابقین گوی مسابقت می ربود شیمهٔ رضیهٔ او چنان بود که بعد فراغ مهام جهانبانی آخر شب در تلاوت کلام ربانی بمزید خوش الحانی مصروف داشت و بلحن دلنواز ش طیور سما و ناهید فلک واله و مشغوف بحکم تقدیر او را با یکی از فرمان روایان حدود ملیبار مقابله ره داد چون بسبب عوائق و موانع چند دران زمان شاه کامران را موقع رزم و محل حرب نبود هر چند وزرای مصلحت شناس و عقلای بلند قیاس درین باب امتناع می نمودند لیکن حاکم زابلستان غافل از بازیهای روزگار بکثرت دولت و یاوری نصیب و رزانت عقل خود مغرور و از بادهٔ غفلت مخمور گشته التماس خیر خواهان دور از مصلحت دانست و بمقتضای فتوت و بلند حوصلگی افواج را بقانون کارزار ترتیب داده با قشون و جنود بی شمار در غایت تمکین و وقار بمیدان حرب و پیکار بخرامید بهادرانه

زابل بضم الف موحده و سکون نام شهر ست و ولایت سیستان و نام مقامی از بقام سرود ۱۲ سراج اللغات ه چراغ هدایت و جهانگیری ۱۲ ه قشون بفتحتین لفظ ترکی ست بمعنی گروهی از فوج ۱۲ ه ملیبار بجانب جنوب بیجانگر و کرناتک و رنج [illegible]

تا موس پست و مبارزان زبردست بفرط جلادت در عرصهٔ رزمگاه در آمدند و افواج
حاکم ملیبار نیز با جرأت و جسارت غبار دلاوری بر انگیختند و بمیدان مصاف باهم در آویختند بیات

دو لشکر بناورد برخاستند	دو صف چون صف محشر آراستند
ز سم ستوران دران رزمگاه	عیان گشت ماهی نهان گشت ماه

چون نیر دولت شاه کامران از اوج اقبال در حضیض زوال بود بیشتر تدبیرش از
قانون صواب و آئین حساب خارج می افتاد و امری که سر بکوچهٔ مقصود کشد و رائی که
بسر منزل مراد برد جلوهٔ ظهور نمیداد تزلزل عظیم در افواج شاه زابل پدیدار گردید
و قائد اقبال از رفاقت انحراف ورزید ؎

اعتمادی نیست انس طائر اقبال را	این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگر است

الغرض دولت او باوجود کثرت ازدیاد و امتداد موافقت دفعةً رو بزوال نهاد و تفرقهٔ
عظیم در انتظام فوج کامران شاه فتاد شعر

گرچه بسیار بود دولت دنیا هیچ است	خواب بی وزن بود گر همه سنگین باشد

آخر کار همه یار و مددگار باوصف جمعیت گران مقتول و مجروح گردیدند و جماعهٔ بقیة السیف
منتشر و پراگنده رو بهر طرف نهادند و نیم جان ازان معرکهٔ جانستان بدر بردند و کامران
شاه که در حوضهٔ فیل جا داشت سراسیمه بسان نقش دیبا و برنگ تصویر بیحس و حرکت گردیده
و محل تردد و ترکتاز ندیده بفور هراس از فراز مسند شوکت و جلالت پهلو تهی نموده
از سواری فیل پائین آمد و بی اعیان و انصار از نیرنگی روزگار و شعبده بازی فلک دوار
سخت متحیر و پریشان گردید ؎

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را	چو روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

فرمانروای حدود ملیبار بحصول دولت فتح و فتوح غنائم غیر مترقبه ذخیره اندوز مسرت گردیده
بادشاه زابل را اسیر ساخته عجالةً متوجه بلاد خود شده و درباره تعذیب و عقوبت بادشاه

با ارکان دولت خود استشاره نمود بحسب رسائی عقول خود اکثر مجوز قتل و بعضی بانسلاخ
جلد و انواع تعذیب شاه نو گرفتار ترغیب میدادند آخر سخن برین قرار یافت که هر روزه صباح
دست و پایکان یکان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت بفرط صعوبت دریابد آخرکار
جلاد از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدا می ساخت و هر مرتبه بدرد و عذاب شدید
می انداخت تا آنکه پایش از رفتار و دست از کار و زبانش از گفتار فرو ماند هرگاه یقین دانستند
که آن مبتلای درد و بلا پیک قضا را لبیک اجابت گفت نعش او را در غاری که متصل خانهٔ
عصاری بود در انداختند رباعی

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد	چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان	جز باد نه میوه و بجز خاک نخورد

قضا را رمقی از حیات او باقی مانده بود که حکمت ربانی و تائید آسمانی معین و مددگار او شد
یعنی از اتفاقات حسنه زن عصار که برای گذاشتن خس و خاشاک بر سر آن مغاک می آمد
درون غار در آمد چون نظرش بران بی دست و پا افتاد دید که جسمی خوش پیکر مجروح از
کثرت زخم چاک چاک در خون و خاک افتاده و برنگ نرگس بیخواب دیده کشاده بمجرد دیدن
اول گمان برد که کار آن جان باخته تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است
لیکن از زحمت زخم و فرط ضعف تاب چشم واکردن نمانده بمشاهدهٔ حال تباه دلش بدرد آمد
او را برداشته اندرون گلیم گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش دید از غایت غضب بارزید
و برای بدر کردن آن چشم بیکار باصرار تمام پیش آمد لیکن زن عصار که غمخوار حال زار او بود
بچرب گفتار شوهر خود را رضامند ساخت و از غضب و غصه باز داشت بهر کیف بحکمت قدیر
در ایامی چند بی منت مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصار و زنش مثل پدر و مادر مهربان
گردیدند و دقیقه از دقائق خدمت و غور رسی فرو نمی گذاشتند و بدست خود غذا میخورانیدند
هرگاه در تن آن دردمند هیچ زحمت دگر نیافتند عصار با زن خود مشوره کرد که ازین

بیکار کاری باید گرفت پس هر روز هنگام شب کامران شاه را بیدار داشتند و برای راندن گاوان جواز ملے گذاشتندے

حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس	گر رسد چیزی بصد خون دل آزار است و بس

بالجمله بادشاه بیچاره از گردش آسمانی بعهدهٔ جواز رانی زندگانی میکرد و بصدای دهان گاوان می راند و گاه گاه بر حال تباه تاسف خورده اشک خون پالا از دیده روان میداشت و به بے اعتمادی دولت و ذهول عقل و بی ثباتی اقبال صد گونه اندوه و ملال می ساخت و این شعر حسب حال میخواند بیت

تا امیدی بر دهد اشتلی که سے باریم ما	رزق قارون می شود تخمے که می کاریم ما

لیکن دولت علم که از ابتدای رفاقت تا آن زمان مفارقت نکرده بود هر لحظه او را برین معنی تسکین میداد شعر

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم	که آئین جهان گاهی چنین گاهے چنان باشد

نصف شب که عصار روزانه دو دراز می کشیدند کامران شاه بکمال سوز و گداز با لحان داودی بتلاوت کلام جلیل مصروف بودی و اکثر تلاوت سورهٔ یوسف نمودی قضیهٔ اتفاقیه آنکه حاکم حدود ملیبار دختری داشت جمیلهٔ روزگار حسن دلفریبش غارتگر مایهٔ هوش حور و پری و سرمهٔ دیدهٔ سیه مستش با دو بینائی لبهی نرگس اگر گردش چشم فتانش دنظاره می ساخت چشم زدن او از یاد میرفت و آهوی چین اگر بانگاه برق اندازش آشنا می گشت رمیدنش رم میکرد المختصر و اعیان آن روزگار از حلیهٔ جمال آن بدر رخسار مثل می زدند و اکثر فرمان روایان آن دیار بخواستگاری او نامهها می نوشتند و ایلچیها میدوانیدند و اموال و متاع کثیره درین آرزو صرف می ساختند هیچ یکی فائز مراد نمیگردید و تمنای کسی بمعرض قبول نمی آمد چه دران عهد اختیار تزویج و توسل بدختران میدادند با وجودیکه از هر طرف نسیم آرزوی دولتمندان همی وزید الا آن رشک گلزار از بهار از بهارستان هناکت گل نمے چید گویند که

ـه جواز بضم اول و در آخر زای معجمه مفتوحه آن آسیاست چوبی که بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند و بهندی کولهو گویند

در بستان سرای خاص رواقی ساخته بودند که شب و روز دختر نیک اختر دران رواق جلوه فرما بوده شمع کاشانهٔ خلوت می ماند از تقدیرات ایزد دادگار مسکن عصار زیر وثاق آن ماه رخسار واقع بود دست دختر آخر شب از خواب ناز بیدار گردید ناگاه الحان تلاوت قرآن بگوش آن نازنین رسید بی اختیار دل او طپید بلکه غائبانه مبتلای عشق و محبت گردید و در دل خود گذرانید که آواز این کدام همراز است که باین سوز و گداز جان و دل می رباید از فرط اضطرار پرستاران را فرمود که سراغ این آواز دلنواز زود تر بهم سانند هر چند خدام دور تر دویدند اما از حقیقت آن اثری و از آن ماجرا خبری نیافتند چون بطرف مکان عصار مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود پژوهش آن نساختند یکهفته برین نمط گذشته دختر آخر شب هر گاه از خواب نوشین بیدار گردیدی آواز جان گداز بگوش دل شنیدی چنان سودای محبت و هوای الفت در دماغش غلیان زد که شبی از ثوران عشق خود با چندی از پرستاران همراز بتفحص آن آواز پا بیرون گذاشت و خرامان خرامان برنگ نسیم بهار و بسان کبک خوش رفتار تا مسکن عصار در رسید و نشتر مضمون این شعر در مغز جانش مے خلیدے

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم	دوای درد دل کار است لیکن مشکل نمیدانم

الغرض بعد تفحص کامل دانستند که صوت دلکش از خانهٔ همین عصار بلند و آشکار است قبل ازانکه با صل مقدمه پی برده شود دختر اختیار عقد مزاوجت با آن قاری در ضمیر خود مستحکم گردانید و پس از تصمیم این عزم بتسکین خاطر مضطر خود پرداخته بجای خویش مراجعت ساخته همان دم بذریعهٔ همسالان هم از پدر خود را از ما فی الضمیر خویش آگاه گردانید حاکم ملیبار از ارادهٔ دختر خبردار گردیده در معرض تردد افتاد و بنظر اینکه اختیار تزویج دران دیار باختیار دختران بود عذر و سکوت منافی آئین مستمره دانسته حرف لم و لا نسلم درمیان نهاد و طریق آن دیار آن بود که هر گاه از ضمائر دختران آگاه میشدند والیانش محفلی شائسته ترتیب میدادند و جمله اکابر روزگار و اعیان دیار و حکام نامدار خود را با ملابس فاخره

[illegible]

آراسته دران محفل شاهانه حاضر میشدند بعد ازان دختر وشاح زرین بگلوی هرکس که می خواست
می انداخت و بطرز مراسم خود با همان کس عقد می بستند حاکم ملیبار بعد اطلاع ما فی الضمیر دختر خود
بعادت مرسومه بزمی ارجمند آراسته بار عام نمود و اکابر دیار و حکام عالی مقدار که هر یکی در
حسن و جمال بر دیگری تفوق می جست بآرزوی مواصلت دختر دران محفل هجوم آوردند
ناگاه دختر لبسان اختر از بیت الشرف وثاق خود میل هبوط نموده مترل عصار را عز اعتلا بخشید
و مرسلهٔ طلائی بکمال رعنائی در گلوی سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل درانداخت
حضار محفل که هر فرد بلباس فاخره زیب محفل خواستگاری بودند ازین حرکت عجیبه پشوریده و متحیر
شدند و خلقی انبوه بتماشا گرد آمدند و انگشت حسرت بدندان گرفتند حاکم ملیبار ازین معامله غرق
عرق تشویر گردید و باحتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد
روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را موجود و مجتمع ساختند باز همون معامله پدیدار گشت
غرض که همبرین طرز تا سه روز تواتر بهمین عزم صورت بزم تزئین یافت اما هر مرتبه دختر
شوریده سر بهزار انداز ناز از قرارگاه خویش بیرون خرامیدی و برهبری تعشق گلوی
شاه را از مرسل طلائی مزین گردانیدی و درین کار زنهار پروا و عار نداشتی پدرش و
سائر اعیان دربار را حیرت عظیم دست داد و این قصه بر زبانها افتاد که باوجود هجوم چندین
سرفرازان اولوالعزم دختر حاکم کسی را بعقد خود برگزیده که مقراد کلبهٔ عصار و در عرصهٔ
روزگار عظمت و وقار ندارد

درغریبی همه کس میشود انگشت نما
هر گلے بر سر دستار نماید خود را

فرمان فرمای حدود ملیبار از بوقلمونی روزگار سر بگریبان افکار فرو زده از فرط ننگ و
عار چارهٔ کار جز این ندید که دختر را با همان شاه نوگرفتار که در خانهٔ عصار قرار گرفته بود
عقدی بربست و عجالةً محرمی را فرمان داد که قبل ازانکه متنفسی ازین سرگذشت آگاه
گردد هر دو حفا کشیده را در هودج گذاشته در پردهٔ شب بفاصلهٔ بست فرسنگ در دشت

پرخار اندازد تا هر دو بی نام و ننگ طعمهٔ گرگ و پلنگ شوند و خود برسوائی نامزد و شهره و دیگر
مطعون اقران و امثال نگردد

مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند
تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

القصه بگردش گردون گردان شاه کامران با آن دختر نوجوان دران دشت پرهول رسید
دختر ناز پرورکه بجز دامان مادر و پدر دامن صحرا و دشت آباد بیابان ندیده بود دفعةً خلد
صد اندوه در جگر آن گل اندام شکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریک‌تر گشت
چون سوای وحوش و طیور دران سرزمین مصیبت انگیز شکلی غمخوار بنظر نیامد لاجرم
بسان غزال صحرائی در سایهٔ هر شجر با چشم تر بصد وحشت و پریشانی زندگانی میکرد و
بچیدن ثمرات دشتی ذائقهٔ حیات را بتلخ کامی بسر می برد و در عالم اضطرار مضمون
این اشعار هر بار تکرار میکرد

یار تا از نظر افگند مرا
بیکسی در بدر افگند مرا
یکقدم پیروی دل کردم
در جهانی دگر افگند مرا

و کامران شاه از مفارقت رفاقت دولت نصیب و ناهمواری عقل تاسف می خورد
و می گفت

ندارم محرمی کز وی صلاح کار خود پرسم
نه غمخواری کز و حال دل افگار خود پرسم

الانعمت علم که در هیچ حال ترک محبت و مرافقت اونمی نمود شب و روز بتلاوت کلام
ربانی از فیض خوش الحانی آب روان را از سیلان و طائران تیزبال را از طیران باز
می داشت و هر لحظه و هر آن نظر بر مشیت و تقدیر رب قدیر میگذاشت

کامران سر بمطلب شد
هر که او تکیه بر خدا دارد

باز آمدم بر حکایت حاکم ملیبار گویند که چون یک هفته برین ماجرا سرآمد ناگاه وقت شب
چهار کس با اشکال مهیب سیف مسلول در دست نالان و دادخواه در خوابگاه او درآمدند

وبیدار کردند وگفتند ایها الحاکم اصلح بیننا ما چهار مدعی باهم مخاصمت داریم قصهٔ متنازعه
ما از روی معدلت منفصل نمائی ورنه در معرض هلاک افتی و در یک نفسی فنا شوی حاکم ملیبار
در لرزه و اضطرار افتاد و از هر چهار سوال کرد که قصهٔ متنازعه را اظهار کنند یکی گفت مارا
دولت نامند بمنزل هر کس که ورود من شود تا بقای من ظاهر و با سباب مکنت آرایش پذیرد
و خزینهٔ فراهم و کوکبهٔ ثروت و حشمت هر روز زائد گردد دیگری ظاهر کرد مرا نصیب گویند
برافقت هر کس که در آیم تا غلبهٔ من هیچ فعلی که از وصادر شود انجام کار نیکو گردد و بیاوری
من بروز هیجا بر دشمن ظفر یابد سوم بیان نمود که مرا عقل گویند اسامی معدوده دارم در ذات
هر کس که حلول نمایم اعمال او جمله بحلیهٔ لیاقت و ذلاقت آراسته گردد و برسائی فطرت کارهای
رفیعه و پسندیده سر انجام دهد و هر امری که بقیاس و تجویز من بعمل آرد ز نهار خطا نه بیند کسیکه
جوهر عقل بر او غالب ست صفات ملکیه دارد و جمیع حکما بتعریف من معترف اند که العقل جوهر
مجرد عن المادة مدرک الکلیات والجزئیات چهارم شرح کرد که من علم هستم انوار صفات
مثل پرتو آفتاب حاجت تمهید و دلیل ندارد شان و شوکت من از همه ارفع و اعلی و نیکو تر
کارکنان تقدیر فردی را که از جوهر دانش و پیرایهٔ علم بیارایند همه وقت غنی و توانگر و از
مکاره دنیا محفوظ باشد و اقسام من متعدد یافته اند و دولت و عقل جمله در محل خطر و معرض
زوال ست و وفای هر یک کمتر الا نعمت علم پایدار و اهل علم مستغنی از روزگار بود و تا بقای
شخص لقای من باشد این ست بالاجمال اصل حقیقت تا اکنون ما هر چهار بنظر راجح بودن قدر به
لیاقت باهم متنازع ایم که افضلیت و استحقاق ریاست و مرتبهٔ ایالت ازین چهار یکدام میرسد
تا بالاتفاق او را بوجوه رجحان فضائل حاکم و رئیس مستقل خود قرار دهیم و مطیع و محکوم او شویم
اینک که صورت مخاصمت و دعوی طول کشیده ترا حاکم عادل دانسته قضیه را پیش تو آورده ایم
تا از روی انصاف منفصل کنی ورنه از همین سیف و سنان سر تو از تن بداریم باید که
بهلاک خود آماده شوی حاکم ملیبار بمجرد ادراک این سانحه مغز هوش درباخته سر فکر در پیش افگند

وبدریای

و بدریای تردد و تفکر غوطه زدن گرفت بعده از روی تحیر جواب داد که این مقدمه از عجایب
سوانح روزگار ست و دعوی شما هر آئینه استوار سراسری نیست که در یک نفس بقالب انفصال
در آرم این معامله الیست که تعمق و فکر عظیم میخواهد انجام کار بعد صدگونه تکرار واصرار هر چهار
داد طلبان مهلت یک هفته قبول ساخته و عهد موثق گرفته شمشیرها در درون نیام در آوردند
و دفعةً از نظر غائب گشتند حاکم ملیبار از فرط هراس در اندیشهٔ حل عقدهٔ لاینحل دست و پا چه گردیده
از عقلای آن عهد استشاره نمود و حسب رسائی عقول و جودت مدرکه هر یک جواد تفرس را
در میدان افکار می دوانیدند بعضی دولت و نصیب و اکثر عقل و علم را افضل و راجح دانسته
قابل ریاست و ایالت میدانستند الا امری منقح و راجح دار جمند و متشنی و دیوان پسند که
مسکت مدعی باشد قرار نمی یافت مناجات حاکم ملیبار که انحصار بر فصل این قضایا بود هرگاه
صورت مرجحه در ذهن حاکم استقرار نگرفت لامحاله هلاک خود بالیقین تصور نموده خود را شمع
سپیدهٔ صبح می انگاشت و کل ارکان دولت و ارباب شهر از زندگانی حاکم مسطور مایوس و در حسرت
و افسوس لب دندان آورده اند که سوداگری بود از ندمای حاکم ملیبار او را در همان قرب حضور رخت
سفر دست داد چون با احمال و اثقال رو بمنزل نهاد در صحرای که آن جفاکشیدگان گردش روزگار
بودند گذار افتاد دختر حاکم از دور تاجر را شناخته بتکریم او پرداخته از جوش محبت با استفسار
حال پدر متوجه شد سوداگر در ضمن دیگر مذکور حدیث دادخواهی هر چهار خصم و سانحهٔ تردد حاکم
علی سبیل التشریح بر زبان راند و گفت اکنون پدر تو ازین اندوه هلال پیکر و آفتاب
لب بام ست دختر را ازین حکایت اضطراب عظیم طاری گردید لیکن کامران شاه ازین ماجرا
بخندید و گفت صد حیف که با وصف هجوم چندین عقلای بلند فطرت و دانشمندان رموز فهم
انحلال عقدهٔ سهل المآخذ نمی شود احیاناً اگر همان متخاصمین بموقع من در آینده برهان قوی و حجت
جلی از دعاوی لاطائلهٔ آنها را منکسر البال گردانم و حق را ابر کز نشانم و بنیاد خصومت اطمع
شان بر کنم تاجر ازین مژدهٔ جانفزا مراجعت خود بحضور حاکم ملیبار واجب دانسته علی الفور

برجعت قهقری پرداخته از صورت حال اطلاع داد پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافته
سعید خواجه سرا را که یکی از معتمدان او بود با ساز و سامان حشمت و توزک و امارت پیش دختر
و شاه رخصت کرد بمزید اعزاز و حرمت استدعای قدوم شان نمود سعید عجالةً باهتمام
این کار پرداخته بمزید احتشام بآن دشت پرخار شتافته بعد تقدیم مدارج عبودیت بغمخواری
دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته هر دو را راضی ساخته بحضور حاکم ملیبار روان شد هنوز
در راه بودند که فرمان روای ملیبار از دو فرسنگ با کوکبهٔ حشم و خدم بطرز استقبال بیرون خرامید
و متصل جسر بهرام با کامران شاه در خورده دختر را بفرط دلداری درون عماری همشاه را
بمزید عظمت و پاسداری در هودج فیل نشاند و بکمال احترام و احتشام داخل شهر گردید و از
مرکوب پائین شده شاه را پهلوی خود بر مسند جا داد و دختر را اندرون محل فرستاد پس
از آن با کامران شاه در تخلیه نشسته طریق تصفیهٔ مقدمه داد خواهان جویا گشت شاه
گفت که چون زمان موعود در رسد هنگام شب مرا در خوابگاه خود جا دهی و خود مخفی پس پرده
بشنیدن ماجرا مصروف شوی دقائق سخن بغور دریابی حاکم ملیبار را دل شگفته بجا آمد هر لحظه
بنیان خلوص صفا را استحکام میداد و دمبدم بزلال مدارات و دلجوئی غبار خاطر شاه را
فرو می نشاند تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خوابگاه خاص کردند و حاکم ملیبار پس پرده
منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل فریاد زنان با سیف و سنان در آمدند و
کامران شاه را بحضور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که بانتظار قدوم مدعیان دیده
ستم رسیده بخواب آشنا نداشت عجالةً سر از بالین برداشت و نام هر مدعی بعد اجداد در ریاست
بعد استکشاف تصریح دعوی بجنبید اول مخاطب با نصیب گردیده پرسید ای نصیب
سابقهٔ معرفت را نیکو غور کن گفت من نیک خوبتر دانم که مدت دراز برفاقت تو بوده ام و اکنون
از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت و عقل سوال نمود که مرا میدانید و هیچ
می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون نرد دغا باخته هم تو ضائع ساختیم

زیرا که دولت و عقل با کس دوام و وفا نمی سازد و هم نصیب پایدار نمیماند بقول شیخ سعدی

لذت دنیا بکام هیچ کس پاینده نیست	چون زبان مجمره هر دم در دهان دیگر است

کامران شاه با دم سرد و دل پر درد اندک اندک سمند ناطقه را بمیدان عتاب جولان دادن
گرفت و گفت هزار حیف که چندین مدت موافقت با خاندان ما ساخته چرا از دغا باخته
مرا بی یار و مددگار گذاشته آید خصوصاً در عین هنگامهٔ کارزار عقل مصلحت آموز دامن
صحبت برچید و نصیب خرد افروز دفعةً از من کناره کشید و دولت یک قلم ناپدید گردید
و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکه و تنها در میدان محاربه مبتلای صعوبت ماندم و
آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا بر باد دادم و با اینهمه فتور و
قصور هنوز دعوی سروری و ریاست و شورش مهتری و ایالت در دماغ شما ناخن بسته
حکما گفته اند هر کس که از عهدهٔ موافقت نه بر آید مسند ریاست را نشاید

ریاست سپاهی و سر لشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

القصه کامران شاه نصیب و دولت و عقل را آنچنان به تعریض و تشنیع و زجر و توبیخ درگرفت
که هر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بنای دعاوی خود را یکسر پس پا ساختند
و در میدان مکابره عاجزانه سپر انداخته باعتراف تقصیر ندامت اظهار داشتند بعد از آن
کامران شاه بمزید تعظیم و تبجیل با علم خطاب کرده گفت ای علم یار غار انیس با وقار جلیس
غمخوار صدیق با وفا شریک محن و بلا نعمت بی زوال مونس با کمال صد هزار آفرین که
انتهای رفاقت و مقتضای لیاقت همین بود که از دمی که طرح موافقت با ما انداختی در
سفر و حضر مفارقت نساختی درینصورت بدلائل قاطعه و براهین ساطعه صدارت و عظمت تو
برین هر سه داد طلبان صحیح و مسلم الثبوت زیرا که نصیب همه وقت پایدار و دولت و
عقل برقرار نماند و نعمت علم مدام رفیق و مددگار در دنیا و آخرت انیس و یادگار باشد

مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست	قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر است

پس نصیب بے دولت وعقل جوہر علم را غالب وحاکم مستقل قرار داده وخود را محکوم و مغلوب یافته بر داد یابی خود ہا شاکر و رضامند از پیش شاه دادگر رخصت یافتند و ہر یک برنگ چار عنصر بر مرکز خود شتافتند حاکم ملیبار بسبب محفوظ بودن خود ازین مہلکہ وظاہر فیصلهٔ عجیبه مزهٔ زندگانی تازه دریافت وبزم نشاط بصد تکلف و تزئین برآراست و عامهٔ برایا را بانعام بیکران بنواخت وتاجر وسعید خواجه سرا را بخلاع فاخره ممتاز ساخت سبحان الله قدرت کاملهٔ صانع علی الاطلاق که بحکمت بالغهٔ اش شبے که این محکمه گذشت صباح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصابع دست وپاے خود تمام تر درست وسلم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم ملیبار ازین مژدهٔ غیبی بفرط انبساط کلاه در ہوا افگند وکامران شاه را بر وسادهٔ کامرانی بنشاند وخود دامن از غبار دنیا برافشاند وبقیة العمر بعبادت خالق کائنات گذرانید وکامران شاه بعد ازانکه بر سریر حکومت جلوه افروز گردید باز دولت واقبال از ہر سو باستقبال خدمت دوید ونسیم سرور بگلستان شوکت واجلال وزید ؎

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
اگر قطره بدریا چو رسد باز شود

آورده اند که بعد امتداد ایام روزے کامران شاه باکوکبهٔ حشمت واجلال از اسواق ملیبار می گذشت طمطراق سواری واہتمام یساولان وہجوم چاق بداران وازدحام سواران وصدای دورباش بمزید گرد فر بلند شد باتفاق حسنه دران ہنگام زن عصار بر سر بازار باشوہر وپسر خود بنظاره سواری سلطان برحاشیهٔ دکان بایستاد ناگاه نگاه کامران شاه بران افتاد علی الفور یساولان را حکم داد که عصار را مع زن وپسرش بلا توقف حاضر آرند یساولان حکم سلطان دریافته عصار را مع زن وفرزند بحضور بادشاه حاضر ساختند گویند می که عصار وزنش درون بارگاه درآمدند ترسان ولرزان بحضور شاه کامران استادند سلطان که غبار سراسیمگی بر چهره شان دید از روی رفق وملاطفت پرسید خوش آمدید ومرا می شناسید گفتند که این قدر

می دانیم که حضور عالم پناه عالم وعالمیان وعدل گستر زمانه وزمانیان اند کامران شاه آب در دیده بگردانید وگفت بدانید که من ہمان لاشهٔ بیکارم که مرا مجروح وبے روح دیده زخمی بجالم خورده از درون غار برداشته بمسکن خود بردید وبدل غوررسی ہا نمودید چون که وشما از شما دیده ولذت حیات دوباره از مائده فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم اکنون که بتائید ربانی پا بر بساط کامرانی دارم شما را بی فائده نگذارم ہر مال ومتاع بمقدار که خواہید اینک حاضر وخداوند کریم حافظ وناظر ہر چند که سلطان در صدد ومبالغه افتاد ودر خزینه بر روی شان کشاد آنها جرأت گرفتن زرہا نساختند بلکه سرہا بپایش انداختند وبسیار عذر خواستند سلطان حرفی از معذرت نشنید وحسره شش ہزار دینار بزن عصار بخشید وبرین ہم اکتفا نساخت چند مزرعهٔ جید النفع برای کفاف شان بطور وارزانی داشت که دران نواح بمزرعهٔ عصاران معروف ست الحق تخم احسان ووفا ہر جاکه کہ افشانند عاقبت ازان سبزه خرمی بردمد ونہال صدق وصفا ہر زمینے که نشانند آخر شگوفهٔ نیکنامی گل کند ؎

تا غم نخورد ودر نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتے نیافت
در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو
بی داغ محنتے رقم دولتے نیافت

حکایت چاندبی رقاصه

منشی سید امداد حسین رضوی زیدپوری سلمه الله تعالی نقل می کرد که در زمان نواب غفران مآب وزیر الممالک آصف الدوله یحیی خان بہادر ہزبر جنگ طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه در فرقهٔ ارباب نشاط زنی بود چاندبی نام سیمین بر ماه پیکر آفتاب رو ہلال ابرو زہره جبین عارض سیمین نوبہار گلزار محبوبی رنگ وبوے گلشن خوبی تعریف بطرز سراپا

قد وقامت بلا وآفت ہوش
خرامیدن بمحشر دوش بردوش
دو رخسارش ورنگین لاله زاری
ریاض حسن را تازه بہارے

طمطراق بضم ہر دو طا بمعنی کر وفر وشان وتجمل صاحب موئید نوشته که طم بمعنی غاود طراق بمعنی آوازه خوشی وطمطراق ازین ہا مرکب ۱۲ غیاث

یساول بفتح اول وضم واو فقط ترکی است بمعنی سید توزک ونقیب وچوبدار ۱۲ غیاث

چاق بضم اول گرز آہنی شش پہلو وچوب ہستی بطبر که سر آن گره دار باشد ۱۲

بزیبائے میان ہر دو رخسار — کشیده سینهٔ نازک قلم دار
بران لوح جمال از حکم تقدیر — رقم زد چشم و ابرو کلک تصویر
چو عاجز دید زان بینی رقم را — قضا بنهاد بر لوح آن قلم را
دو چشمان و دو ابرویان خمدار — دو ترک مست را دو سیف خونخوار
بچشمش سرمهٔ فتنه پسندے — غزالے بود در مشکین کمندے
بجعد او که مو باف زری بود — بهاے طرهٔ حور و پرے بود
چو گردیدے بگیسویش روانه — فتادے شانه در زنجیر خانه
لبے از رنگ لطافت چهره افروز — شفق کرد ست گل از صبح نوروز
مسئی زیب دندان در نظاره — سواد شام عارض پر ستاره
دران از رنگ پان لبهای گلفام — نمودندی شفق در ظلمت شام
مثال او بصبح عید زشت ست — بیاض گردنش صبح بهشت ست
صفاے سینهٔ او صبح امید — دو پستانش بیک مطلع دو خورشید
بیان آن میان از من محال ست — جز این کان حلقهٔ چشم خیال ست
سرینش تودهٔ زر صاف دیموآر — برنگ خرمن نسرین نمودار
غلط گفتم سراسر جلوهٔ نور — دو گوهر را تراشیده ز بلور
مکن دیگر خیال نکته رانی — که باشد آب حیوان در نهانی
بزیر ناف کان دُرِّ ثمین ست — نگارین نقش بر دیبای چین ست
قیمتی ۱۲
غلط گفتم نه آن ست و نه این ست — عجائب فتنهٔ اندر کمین ست

المختصر دستور و قاعدهٔ او چنان بود که هر روز بر رواق خود که بر سر راهگذار منظر کوچه و بازار بود جلوه افروز بوده از زمزمه‌های اعجاز نماد ریک نقش بقالب پژمردهٔ نا امید گویا جان تازه می انداخت و بگردش دامن رنگین دامان نظر نظارگیان بگلهای رنگارنگ پر می ساخت

زمزمه پردازیش آنچنان شوره در عالم افکنده بود که روح نگیسا بهوای شاگردیش اگر کاسهٔ دماغ خود را لبریز نواهای رنگین گرداند بجاست و تانسین بذوق شنیدن نغمه‌های دلنشین استخوان خود را نفیر صفت سوراخ نماید روا بدو ور رقص پیچ دازیش گردون گردان بشوق نظاره هر صبح و شام سرگردان معاذ الله چون خامه حرف رقص بر نگاشت گردش خود یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم ست که آفتی تازه پدیدار گردد و خامه از تحریر اصل مدعا بیکار شود لاجرم سامعان را مشتاق بناید داشت شمهٔ از شمهٔ رقص او باید نگاشت

تعریف رقص چاندبی رقاصه

بتی شوخی پرے رو نازنینے — بفن رقص جادو آفرینے
نه اطلس پای او ملبوس کرده — که شمع ساق در فانوس کرده
زری پوشیده در رقص ایستادے — عیان می گشت زرین گردبادے
دم رقصیدن از انداز قامت — بهر جنبش عیان طرح قیامت
گهی کج می شدی گاهی شدی راست — گهی بنشست گاهی تند برخاست
برقصیدن و ساعد جلوه پرداز — بصد عشوه بصد غمزه بصد ناز
گہے رخ را بدامن می نهفتے — سخن با عاشقان در پرده گفتے
چو کاکل را فرو هشتے برخسار — پریشان ساختے سنبل بگلزار
نقاب افگند چون بر روی تابان — چراغے کرد گویا زیر دامان
دم دستک زدن دست حنائی — عیان میکرد صد رنگین ادائی
نشستن خاستن جستن خمیدن — چو گل خندیدن و قامت کشیدن
نگارین دامن آن دست دلکش — گہے گل بود گاهے غنچهٔ خوش
ز رقص خود کمر در پیچ و خم داشت — بجان عاشقان بار ستم داشت

الجا ز نگوله و نازک خرامی	که گفت عبد الجلیل بلگرامی
بود آواز گهونگهرو زیر خلخال	صدای تیشهٔ دلهای پامال
کف پا آتش از رنگ حنا داشت	از این وجوش بیتابی بیاد داشت
شد از رنگینی آهنگ موزون	نفس چون رشتهٔ گلدستهٔ گلگون
بسی دور زمان گردیده باشی	چنین رقاصه کم دیده باشی

الغرض جمیع بتمنای نظارهٔ حسن آن رشک چمن و اکثر بشوق تماشای رقص آن شمع انجمن زیر رواق او هجوم می آوردند و یک نگاهش را بصد آرزو بنقد جان می خریدند روزی آغائی که بهمین نام مشهور در خاص و عام بود بزیره تاقش گذر کرد و تیر مژگان دلدوز بر جگر آغائی اثر دیدن همان بود و عاشق گردیدن همان بالآخر دل از دست داد و مثال بسمل برخاک بیتاب افتاد رباعی

بر سر کوی بتان گر همه خنجر بارد	غیر عاشق نبود کشته دران هنگامه
خلعت عشق نه آنست که هر کس پوشد	راست بر قامت عشاق بود این جامه

القصه بهمان حالت اضطرار بدستیاری یاران هوادار و پایمردی احباب غمگسار تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیدهٔ بیدارش بسان فوارهٔ حسرت اشک روانی و برنگ آئینهٔ طلسم محو حیرانی ماند ؎

محبت ست که دل را نمید بد آرام	وگرنه کیست که آسودگی نمی خواهد

گویند که روز دگر بپابندی سلاسل محبت و بجذبهٔ شوق مواصلت با دل پریشان بهمراهی یاران غمخوار زیر رواق آن پری رخسار رسید و خاک آستانهٔ آن یگانه گوهر دریای دلبری را کحل الجواهر دیدهٔ مشتاق گردانید ؎

گر نباشد عاشق مسکین نگردد عشق فاش	تا خریداری نباشد کے بها یابد قماش

آخر الامر دوستانش بپاس محبت و آشنائی راز باطن آغائی را با مادرش ظاهر ساختند

ووصال

ووصال آن پریشان حال با پری تمثال بصد تمنا درخواستند مادر چاندبی بعد از آنکه زر مرسوم معینه یافت انگشت قبول بر دیده گذاشت پس آغائی شبی چند تماشای مهتاب بوستان جمال معشوقه دامن نظاره پر گل و از مینای وصالش ساغر آرزو را پر مل ساخت بیت

بی سوز عشق چاشنی در حیات نیست	تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را

بالجمله بارقهٔ محبت رفته رفته در ساحت ضمیر آن ماه دو هفته تافت و بخلوص دل با آغائی رسوم آشنائی آغاز ساخت ؎

عشق معشوقان نهان ست و ستیر	عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون گردون شعبده باز حسب مراد عاشق جان باز کم مهر چرخ میزند و مجالست دو حبیب دلنواز بریک انداز گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه را بر آبگینهٔ جمعیت شان انداخت و آن ماه اوج دلربائی را از آغوش آغائی مهجور ساخت اعنی وقتی آغائی زر دادای زر معین اخیر افتاد مادر چاندبی از تیره درونی خود طرز خشونت آغاز نهاد و از نیافتن رسوم معهود لطف صحبت برهم نمود اعنی طرفین را کمال شاق و گران افتاد الاچاره کار ندانستند با غموم مهاجرت در ساختند و خود را در معرض هلاکت و ملالت انداختند ؎

اندوه دل و ضعف تن و طعنهٔ اغیار	اینها همه سهل ست اگر یار بود یار

آورده اند که روزی بحکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق یکجائی افتاد دران وقت مادرش بمسکن خود نبود آغائی در عالم تنهائی فرصت وقت دریافته حکایت درد فراق را بس طول ساخته گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندبی روشن کرد ابیات

چه خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن	گهی از عتاب ظاهر نگه نیاز کردن
اثر عتاب بردل ز دل هم اندک اندک	بدبیه آفریدن بهانه ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت من نیاده اا این تاب شدائد هجران ندارم

ندانم که نوبت من بکجا رسد و از تحمل مصیبت من چه شگوفه گل کند پس بهتر آنست که بحضور تو
سم خورم و خود را هلاک سازم ؎

منم و دل فگارے بتو می سپارم او را — بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

چاندبی را ازین معنی داغ حسرت بر دل نشست و او را ازین اراده مانع گشت هنوز دربین سخن بودند که آغائی چیزے دوائی از گوشهٔ رومال برآورده رمقی ازان خورد تا بیش محبوبه وثوق محبت زائد گردد گویند که آغائی را این فعل خاص برای اظهار رسم اخلاص بود ورنه از آن
سم ظاهر نمود آن دوا خالی از ضرر هلاک بود ؎

عشق مستغنی ست از تدبیر عقل حیله گر — شیر کے سازد عصای خود دم روباه را

بعد این معامله آغائی بمقام خود مراجعت ساخت و چاندبی اظهار او استوار پنداشت و بخاطرش رنجیت که بعد چنین آشنای صادق زندگانی خلاف آئین وفاداری ست بالآخر ممات را بحیات تفوق داده و دل بر مرگ نهاده سم هلاهل طلب داشته بلا تامل بخورد چند ساعت نگذشته بود که از حدت سم جسم نازکش نیلگون گردیده و جگر تمام خون و روح نازکش از قفس بیرون شد رباعی

عشق ست که شیر نر زبون آید ازو — بحرے ست که قطره‌ها برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید — گه دشمنئے که بوسے خون آید ازو

مادر چاندبی ماجرا شنید عالم در چشمش تیره گردید سینه خود را ازین مصیبت کوفته در آتش غیظ و غضب سوخت و آغائی که محض باظهار رسوخ آشنائی فقط دوائی خورده بود اثری از گرم و سرد محسوس نیافت اما بدریافت سانحهٔ جانکاه چاندبی اندوه تازه بر دلش استیلا یافت بے اختیار لرزه براندامش افتاد ناکام داغ ناکامی بدل نهاده با جلیسان خود کشف راز ساخت و برای رفع فساد باین طریق استشاره خواست که بالفعل حیله باید انگیخت که از دست حاکم شهر حفظ آبرو گردد مبادا که وارثان او باستغاثه برخیزند و بلای ناگهانی بر سر ما ریزند اگر بجای نقل کنم می ترسم که با اهل و عیال گزندی عظیم رسانند همگنان را در عذاب شدید

مبتلا

مبتلا گردانند جلیسان آغائی بعد مشورت یکدگر سخن برین قرار دادند که تو همین دم خود را مرده وانمائی و بهیئت مسمومان نفس درکشی ما جمله هواداران تو نعش ترا بخلعت تمام برداشته برسم معمول در تابوت گذاشته از رهگذر مسکن چاندبی بکربلا بریم تا اینکه قریب پاسی شب بکربلا رسیم و علی الفور ترا اندرون حریم کربلا بگذاریم که از انجا بطرفی سر خود گیری و قبری مجعول برسم معمول ترتیب دهیم و بجای خود باز رسیم تا این سانحه بر صغار و کبار ظاهر و آشکارا گردد و دست تعرض حاکم کوتاه شود آغائی را اصلاح یاران بسیار مستحسن افتاد و خود را بتجاهل بشکل مردگان وانموده بهزار پشیمانی و فرط پریشانی بر بستر ناتوانی انداخت و اعضا را بیحس و حرکت ساخت آخر کار یاران مرده پسند آغائی را به تغسیل و تکفین پرداخته نعش را در صندوق گذاشته و سایبان مکلف بران آراسته سر بازار برآوردند چون جنازه عاشق دم باز برابر خانهٔ آن دلنواز نمودار و صدای کلمهٔ طیبه بلند و آشکار گشت مادر چاندبی که بالای وثاق خود مبتلای رنج و الم بود بمجرد بلند شدن شور و غوغا و ظاهر شدن صندوق نعش استفسار و تلاش حال کرد مردم گفتند که نعش آغائی بدفن می برند که بیچاره مسموم با خاطر مغموم از دنیای معدوم براه آخرت پیش گرفت مادرش گفت دمی متوقف باشید که من هم نعش او را زیارت کنم پس عجالةً از بالای وثاق پائین آمد و کنیزان چند با خود گرفته پیش رفته بلا تامل صندوق را از دوش حمالان بزیر افگند و گفت که من از فریب این مکار عیار از پیشتر آگاه ام از جهله او ظهور همچون امور از قیاس دور نیست عجب نیست که حیله تازه شعبدهٔ غریبه بروی کار آورده باشد پس بچالاکی تمام نعش مکفون آغائی برآورده گوشهٔ کفن را از هم کشید و بی آنکه تفحص امری نماید بیجا با کفش از پا برآورده علی الاتصال بر سرش کوفتن گرفت آغائی که بالتحقیق حیله انگیخته بود صدمات کفش را متحمل نگردیده بی اختیار هر دو دست از کفن بیرون کشیده سر و پا برهنه راه گریز بپیچید و مادر چاندبی کفش در دست سر بازار در جوشان و خروشان و آغائی افتان و خیزان و از خوف پاپوش گریزان میرفت دران وقت در نظر نظارگیان هنگامه

عجیب و غریب برپا بود که عالمی در قهقهه و خندان و اکثری را انگشت بدندان • آغا سے همچنان کفن پوش و از ضربات پاپوش بیهوش و مادرش در جوش و خروش و هجوم تماشائیان از پس و پیش تماشائیان را طرفه معرکه و غوغای عظیم بنظر می آمد آخر کار مردم بازار مادر را جانب برگرفتند و بمنت و سماجت ازین مذلت باز داشتند و آغائی بمزید رسوائی نامزد بیوفائی گردیده ره نورد کوچه بیحیائی گشت و در همان محله بجائی محفوظ مخفی و متواری نشست بعد ازان بهبای خجالت و انفعال راهی کانپور گردید این ست وفاداری یاران این روزگار که اول خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد ازان در عین معرکه و امتحان کمتر راسخ مے بر آیند ؎

شهریار مصر دل گشتن چو یوسف سهل نیست
مدتی در چاه غم دل تنگ می باید نشست

بعد مرور ایام چند وقائع نگار پرچه اخبار بحضور نواب نامدار گذرانید همان زمان دبیر مطلب نگار حکمنامهٔ وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغائی اجرا ساخت و باین طرز ترتیب ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده بزبان خود در محفل ما سرگذشت خویش را العرض رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغائی بدار الامارت رسید و بپیشگاه نواب مدار حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سائر بندگان خدمت دربار عام فرموده بود صورت ماجرا را از ابتدا تا انتها بمزید خوبی و کمال خوش اسلوبی عرضه داد جمیع حضار مجلس از شدت خنده بیتاب بودند و وزیر الممالک ازین سانحهٔ غریبه بس متحیر گردید و آغائی را بتعین اداره پیش قرار در جرگهٔ مصاحبان دربار رغز اعتبار بخشید صاحبدلان راست گفته اند ؎

خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ ست
عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

حکایت عبد الله سوداگر

یکی از سیاح معتمدین بچشم دیده بیان میکرد که آدم پور موضعی ست بر لب دریای جوکا در انجا

تاجرے بود عبد الله نام ذی استعداد صاحب احترام کارپرداز انش مال و متاع هر جنس از اکثر بلاد می آوردند و بقیمت بلیغ فروخته زر فراوان حاصل میکردند سر و سامان تجارت تا منازل بعیده بخوبی انضباط و انتظام داشت بحسب اتفاق زنی از ارباب نشاط که ذی جمال ظاهر و کمال معنی داشت دران موضع وارد شد و شبانگاه پیش تاجر بطرز رسوم قوم خود برای نغمه و سرود حاضر گشت بصوت دلنواز و زمزمهٔ روح پرور و اداهای جلوه گستر خاطر حضار محفل را در اهتزاز و نشاط آورد ؎

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

نغمهٔ دلکش او طبع تاجر را از جان شیفتهٔ جمالش ساخت و بارقهٔ محبت او در ساحت ضمیرش پرتو موانست انداخت بمزید ملاطفت و الفت با او گفت که چندی بهمین جا بکرم توقف سازید و بنغمات دلکش مرا نوازید من مصارف شما بذمت خود نهادم و بحکم محبت شما را درون جان خود جا دادم زن کاسبه بسکه میلان خاطر تاجر دریافت انگشت قبول بر دیده گذاشت هر روز جذبهٔ تعشق و محبت طرفین آنچنان ترقی پذیر گردید که مفارقت یک ساعت برابر سال می کشید ؎

عشق اول در دل معشوق پیدا مے شود
گر نسوزد شمع کے پروانه شیدا مے شود

القصه زیاده از یک سال گذشت و شورش محبت از دلها کم نگشت هنوز مدتی و سالی نگذشته بود که از گردش آسمانی و کارسازی واردات ناگهانی نقصانی در متاع تجارت واقع گشت و مال محمولهٔ کشتی تهٔ دریا نشست و مداخل زر روز بروز رو بکمی نهاد و از اتفاقات روزگار چنان تفرقه افتاد که تاجر را تخفیف در اکثر مصارف مصلحت وقت بنظر آمد توابع و خدم کمتر شدند عسرت و ضیق بحال تاجر راه یافت و روزگار ناهموار روی مساعدت برتافت ؎

چون بر آرد چرخ دست از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

لاجرم روزی تاجر با معشوقه گفت که بالفعل مصلحت وقت چنان مستحسن مے بینم که چندے شما هم ازین مفارقت کنید که فلک شعبده پرداز بر شیشهٔ جمعیت دلها سنگ تفرقه انداخته و خاطرم

از مکروهات دنیا سراسیمه ساخته بعد ازین اگر صورت آسایش در آئینهٔ مقصود جلوه نماید واز ریزش ابر مدرار رحمت الهی آب رفته در جو آید تر البسر وچشم تکلیف قدوم خواهم داد وبار منت تازه برگردن خود خواهم نهاد ؎

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را … بسنگ از زیلد گر سازد جدا بادام توام را

چون معشوقه را بسبب امتداد ایام مواصلت مفارقت از حد شاق وگران آمد گفت بلا گردانت شوم مرا از تو بجز پارهٔ نانی دیگر سر وسامانی مطلوب نیست خلوص باطنم رضا منید هد که تو باین حالت ومن بصد ملالت ازین جا بردم وسرگشته وپامال وادی تفرقه شوم تاجر طریقی دیگر ندید لا محاله سکوت ورزید وبحکم ضرورت بقول سعدی شیرازی بیت

نه دوری دلیل صبوری بود … که بسیار دوری ضروری بود

چار وناچار بهدوش اضطراب آمادهٔ رخصت گردید چون روز وداع وشام فراق در رسید دم رخصت قطرات عبرات برگلبرگ رخسارهٔ معشوقه باریدن گرفت ودلش از فرط گرمی محبت طپیدن آغاز نهاد تاجر هم درلجهٔ تحیر واضطراب عظیم فرو رفت ووقت مفارقت اشک ریزان آه سرد از درون سینهٔ پر درد بیرون بر آورد واین شعر بر زبان راند ؎

میان بعزم سفر بسته ودر راهست … سرشک دیدهٔ من میرود که ره گیرد

آخر کار زن مسطوره از تاجر رخصت گشت واندرون ارابه نشست ارابه کش گاوان براند تاجر که بعد رخصت هنوز همانجا متوقف بود وطرفه حالتی اندیشیده بی اختیار دو دیده خود را سر راه ارابه افگند ودراز شد ارابه کش چون این حال دید زمام احتیاط بکار برده گاوان ارابه را از شاهراه برگردانید وطرف دیگر ارابه کشید باز سوداگر از ان مقام برجسته بجالاکی تمام بر سر راه دراز گردید بار دگر ارابه کش از سر حفظ واحتیاط گاوان بطرفی دگر براند معشوقه اش از شگاف پرده نگاه میکرد وبر سراسیمگی او پیچ وتاب می خورد المختصر چند بار تاجر ژولیده بخت برنگ شعبده باز ان خوش فعلی ها می نمود تا آنکه ارابه کش از تواتر گردش دادن

عاجز آمده دفعهٔ بیجا باگاوان بر سر جسمش براند چون پایهٔ ارابه قدمی چند از ان درگذشت دباز سوداگر بمین و یسار نمایان نگشت معشوقه او دست پاچه بارابه کش گفت زود تر دریاب که اکنون آن جگر باخته پیش و پس ارابه یافته نمیشود ارابه کش نگاه کرد دید که جسد او از صدمهٔ پایهٔ ارابه پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گفت اکنون زمام ارابه تیز تر باید راند که وقتهٔ زندگی او تمام شد مبادا که وارثان تاجر در رسند ومارا باین جرم درگیرند زن مسطوره بانگ بارابه کش زد که آهسته باش وتوقف کن که مدعائی دارم پس ارابه کش زمامش رها کرد ومعشوقهٔ تاجر از بالایش پائین آمد وگفت اکنون ارابه را زود ببر که خود را رنگ دیگر بنظر می آید وپای من ازین سرزمین نمی جنبد پس با دل شوریده بر نعش او رسید وجسم مجروح وبی روح آن جانباز دیده آهی سرد بر کشید وباران اشک گرم از دیدهٔ تر بیارید وطرفة العین رنگ وش متغیر گشت وبفاصلهٔ چند قدم از نعش او دور نشست رباعی

عاشق که غم از دل خرابش نرود … تا جان بود از دل تپ و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را … تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وارثان تاجر ازین ماجرا خبر یافتند سراسیمه بآن موضع بشتافتند زن بیچاره را بسیلیها وطپانچه ها در گرفتند واو چین برجبین نمیزد وخبر ازین نمیشد لاجرم مردم خویش وبیگانه ازدحام ساختند ونعش آن جانباز بصد امتیاز برداشتند وبعد تجهیز وتکفین بخاک گذاشتند واو بهمان حال بحس وحرکت زبان گفتار وپای رفتار نداشت چون شام در رسید زوجهٔ تاجر بر سر آن مسمومه وارد گردید وبا دیدهٔ تر باو گفت امری که از حکم تقدیر بود ناگزیر ظهور نمود اکنون ازین اندوه جگر فرسا چه سود در خانهٔ خویش برو وصبر پیش گیر واگر دل برین معنی راضی نباشد برای تو بیت الحزن من حاضر خدا حافظ وناظر تا جان دارم ترا ضایع نگذارم اکنون بر خاک افتادن وخود را بهلاکت دادن چه نفع دارد شعر

مگذار پیش مرده دلان سر بری خاک … بی سجده می کنند نماز جنازه را

معشوقهٔ وفادار زبان را بحرفی آشنا نساخت و پهلو از زمین بر نداشت آخر کار ز رنجهٔ تا
بمسکن خود برگشت و پریشان ماند و هناک بمحل خود نشست و آن مغمومه تا دو روز بهمان
عالم شوریده و دلگیر برنگ پیکر تصویر ساکت و صامت ماند روز سوم آخر روز آه جگرسوز
برکشید و قالب پرانده وهش از جان تهی گردید رباعی

آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست این بود سوز و گداز	تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

القصه نعش او را هم برابر مرقد تاجر بخاک سپردند نظارگیان این سانحه هزار حسرت خوردند بیت

عشق ورزیدن بجو بان خون دل خوردن بود	اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود

حکایت گنّا مطربهٔ شهر لکهنؤ

گویند که در عهد یمین الدوله ناظم الملک نواب وزیر الممالک سعادت علیخان بهادر مبارز جنگ
برد الله مضجعه در جرگهٔ ارباب نشاط زنی بود جمیله و رعنا معروف به گنّا نوبهار گلشن محبوبی
رنگ و بوی چمن خوبی ماه لقا آفتاب سیما ابروی فتّان غمازنگر داها چشم فتنه آمود آشوب بلا
مژگان تیر دلدوز نگاه گرم سینه سوز مصرعهٔ بلند بینی دلپسند عقیق لب گوهر فشان شکر شکن
پسته دهان سیب زنخدان محفوظ از آسیب دندان لوتی دهن را چه چمن لطافت سرخی پان
روکش یاقوت و مرجان کبودی مسی دندان ته لاجورد کان لعل بدخشان تبا گوش نازنین
خندهٔ صبح در کمین بازوی پرتاب ماهی سیماب پنجه همرنگ حور ساعد شمع کافور دست نگارین
شعلهٔ آتشین انگشت صفا افشان پنجهٔ رشک شاخ مرجان مصفّا بغل عطردان صندل
گردن مینا لبریز نور و ضیا سینه آئینه آسا صاف مصفّا پستانش قبهٔ کافور نافش مخزن نور
پشت روکش ماه تابان وجود موی کمر بی نشان سرین مدور گلفام گنبد نقرهٔ خام زیر دامن
گلعذار غنچهٔ ناشگفته ایام بهار ران آن صفا آگین دستهٔ صندلین آئینهٔ زانو پر صفا

جام جهان نما ساق سر ماهی جلوه اش از ماه تا ماهی از ار بند زرین زیبا القاب پا سلسله
ثریا کف پای پر صفا آئینه تازه جلا قامت دلجو با قیامت هم پهلو خرامش فتنه انگیز
نازش بلا ریز زمزمه پردازی که اگر بلبل گلبانگ رنگینش شنیدی هزار درد بنالیدی
ترانه ریزی او دل قدوسیان می ربود تار زخمه اش جگر سامعان زخمی می نمود نواهای
راگ و رنگ او تا باصفهان و فرنگ بردند تماشای رقاصی او چنان منظور نظر هر نظارگی
گشته که جلوهٔ طاؤسان هندی یکسر از یاد رفته فی غلطم رقصش در نظر دور زمانه محشر بود
یا گردش دوران آن فتنه گر خرامش تدرو رنگین بود یا جنبش پای نگارین الغرض بالای
رواق خود که بر سر راهگذر رفیع وسیع ساخته بود هر صبح مثل آفتاب جلوه افروز بوده ترانه
سنجی و مرغوله خوانی آغاز می نهاد و از رقص مستانه دست بغارتگری نظارگیان
می کشاد عمائد شهر در هوای وصالش جان بازیها می نمودند و اکابر نامور بتمنای
دیدار او سر بآستانه اش میسودند اشعار بطرز سراپا

خردمندان همه دیوانهٔ او	خراب نرگس مستانهٔ او
رخش چمن جلوه دادی در چمن زار	شکسته ارغوان را رنگ رخسار
سراپایش همه گلدستهٔ گل	ز آوازش پریشان جان بلبل
بخوبی غیرت نسرین تنش بود	شمیم گل مگر پیراهنش بود
ز سر تا پا همه حسن و لطافت	چنان پیدا که از آئینه صورت
قیامت قامتی سر تا بپا ناز	ریاض حسن را سرو سر افراز
عذار او بهار دلکشا بود	بهار صد گلستان رونما بود
نه بر عارض دو گیسو حلقه بسته	دو ساحر بر سر آتش نشسته
دو ابرویش بفن دلبری طاق	بدیدارش هلال عید مشتاق
دو چشم او دو ترک عشوه سازی	ز مژگان بر جگرها نیزه بازی

دو چشم مستش از ساغر پرستی   شراب ناب و زهر و آب حیوان
بکف دارند شمشیر و دو دستی   همه در ساغر چشمش نمایان
چو دید باغبان گر یک نظر گوش   فزاید گوش را گوهر بمقدار
شقائق راز دل کردی فراموش   که شبنم زیب گل باشد بگلزار
دو لعل و پان و چشم و سرمه همراز   نه در لبهای صاف آن رنگ پان بود
بود همرنگ باهم رنگ دمساز   که عکس دیده های خونفشان بود
لبش را باشکر پیوند جانی   دهن سرچشمهٔ گوهر فشانی
تبسم با نمک در هم زبانی   تبسم موج آب زندگانی
زبان نرم او شیرین اند و د   بیاض گردنش صبح مصفا
چو برگ گل که باشد شکر آلود   گلوبند زری از طوق چنپا
دو بازو و اعضاد دلربائی   عجب نقش حنائی رنگ بستش
دو ساعد دست آویز صفائی   نگارستان چین گلچین دستش
مثال ناخنش از من محال ست   که خورشیدی در آغوش هلال ست
گلستان نظر از سینه تا ناف   شکم مانند قاقم نرم و شفاف
دو پستان در صفا از نقرهٔ ناب   انار شیشه پر مے بهتاب
زنافش صورت گرداب معلوم   میان نازک او نقش موهوم
خیالم از نزاکت زیر نافش   طلسمے دید گستاخ معافش

شرح طلسم

بلطف از غنچهٔ سوسن زیاده   زبان در کام و لب بر لب نهاده
صفای پشت آن آئینه دزدید   به پشت صاف او روی توان دید
سُرین نازک او خرمن گل   گز و خار ست در پیراهن گل

دو ران او بخوبی جفت گشته   بزمی از گل نسرین گذشته
دو ساقش هر یکی گلدستهٔ نور   بزیر دامنش دو شمع کافور
چو در چشم تصور پا گذارد   خیال خواب در پایش بخارد
ز اعضائیش بصد رنگین ادائی   تراوش می نمود ے دلربائی

گویند دمیکه بالای وثاق خود هنگامهٔ نغمه و سرود گرم نمودی خلائق کثیره زیر وثاقش هجوم آوردی هرگاه بتهیهٔ رقص لباس صندلی در بر نمودی عالمے از گرمے حسن مبتلاے درد سر بودے چون معجز زرطراز زیب سر ساختی نظارگیان را از یا در انداختی و قتی که زنگوله بدستیاری پنجهٔ حنائی بکمال رعنائی بپای رنگین بربستے دلهاے تماشائیان بصدای دلخراش آبله دار گشتے معاذ الله دمیکه قامت نازنین بادای رقص بر آراستے گویا شعلهٔ آتش از جا برخاستی

وثاق بفتح و کسر بمعنی خانه [illegible]

تعریف رقص گنا مغنیه

برقصیدی چو آن شمشاد قامت   بگردون ریختے شور قیامت
چو آن گل پیرهن در رقص می جست   نگه از دیدنش گلدسته می بست
ز معجر برقع چون بر رخ نمودی   فروزان شمع در فانوس بودے
فگندے دامن معجر چو بر دوش   کشیدے صد دل عاشق در آغوش
نگه مستانه و شوخ آمدی پیش   بمحفل هر یکے میرفت از خویش
اگر رفتی به پس باز آن پری رو   قیامت بود پس گردیدن او
چو دستے را بمالیدے بدستے   دل عشاق از مالش شکستے
اگر بالا بنا ز افراختے دست   ز دلهای حزین صد آه می جست
چو ناگه بر کمر دستے نهادی   کمر را از نزاکت تاب دادے

سرودی را که او بنشستی گفت ... زلعل لب گهر پاکیزه مے سفت
بنازش هر که را دامن گرفتے ... شدی مفتون ز حال خویش رفتی
چو بر دیده نماید گرم تازی ... کند بر نوک مژگان رقص بازی
پری رو دلربائی شوخ و شنگے ... بغمزه قاتل فوج فرنگے
دو رخسارش که بد رنگین تر از گل ... پریشان مینمودے جان بلبل
چو شد بلبل پریشان آدمی زاد ... چراند هر متاع هوش برباد

المختصر روزی سواری وزیر الممالک از آن کوچه بگذشت میرزا عباس جوانی رعنا ملازم حضور نواب و هر روز حاضر رکاب می بود هر گاه کوکبهٔ وزیر نامدار برابر رواق آن نگار گذشت آن ماه پاره سرگرم رقص و سرود بود که ناگاه نگاه میرزا برین نگار افتاد دیدن همان بودن و بے خود گردیدن همان سودای محبت بدماغش پیچید و پنجهٔ عشق پرشور گریبان عقلش درید

عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین ... از خلوت اندیشهٔ او هر دو جهان را

سواری وزیر پیشتر گذشت و میرزا پس دیوار آئینه وار باحیرانی دو چار گشت نه جائے ماندن نه پائے رفتن بالآخر بعد حصول تسکین و قرار بهدوش بیخودی و اضطرار تا مسکن خویشش باز آمد شعر

ز کوی عشق ملک پرشکسته می آید ... مسیح می رود آنجا و خسته مے آید

گویند که تمام شب بسملانه بی آب و دانه بر خاک و خس غلطان ماند چون در بساط خود نقد و متاع معتد به نداشت از قلت استعداد و بیدست و پائی خود پابند هزار سرگردانی و اضطرار بوده شب را بروز آورده

دستِ تهی اگر همه تعویذ دوستی ست ... در گردن مراد حمائل نمے شود

لاجرم دمیکه یکه تاز میدان سپهر از مرغزار خاوری بعزم جولانی عنان تاب گردید آن بیچاره نعل در آتش بوده دم صبح از خانه بدر دوید طرف نخاس گرم تافته اسپ را فروخته

سودای تازه خرید هر قدر نقدے که حاصل کرد در کیسهٔ تنگ بسته بکشاده پیشانی برهبری جنون نیز هوش بر در جانان رسید عقل و خرد را خیرباد گفت و بر آستانهٔ او نشست و این رباعی هر لحظه ورد زبان داشت رباعی

مردانه دلی ز دست دادم اینجا ... چون خاک برهگذر فتادم اینجا
افتادم را هوای وصلش در سر ... از پای فتاده سر نهادم اینجا

پرستارانش که برای کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیده پرسش حال می نمودند واز قرینهٔ سکته و سکوت او متحیر بودند میرزا هر یک را مشت زر میداد و لب بسخن نمی کشاد تا آنکه خبر این معنی پیش آن نگار بردند که جوانی زیبا شکل باین طرز و انداز از چندگاه حاضر خدا حافظ و ناظر که با کسی حرفی نمیزند و زنهار سخنی نمیگوید معلوم چنان میگردد که تمنای دیدار خاص در سر دارد و این سخن را چنان با اسلوب خوش و ادای نیکو بیان کردند که نازنین را زهمی و شوقی در دل پدید آمد هنگام شام حکم داد که این وقت کسی ز عمائد و ارکان این شهر بر در ما نیاید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خواند و بحرمت بنشاند میرزا بمجرد معائنه آب و تاب جمالش بیتاب گردیده بی اختیار سر بر قدم او گذاشت و هر قدر زر نقد که در کیسه داشت بر پایش نثار ساخت و دست بسته بصد انکسار عرض کرد که اگرچه این تحفه لائق پرستاران خدمت نیست الا بمقتضای دولت خداداد حسن و جمال نظر بحال خسته ام این فرموده یک شب بر بساط عشرت جا دهی ورنه نیم جانی که دارم مرده می انگارم همین گو همین سر همین ره همین در

ز تو ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها ... ز من عجز و نیاز و بندگے و جانفشانیها

گویند که طرز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود رضا داد اول بانواع اطعمه و اشربه میرزا را محظوظ و متلذذ ساخت پس از آن بساط معاشرت انداخت چون مقداری از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از بادهٔ خمر مستی هوشیار شد

آه سرد از دل برانگیخت و اشک گرم از دیده ریخت و نقصان اسپ وضیق اوقات و فکر قوت بیاد آورده از کوتاه دستی خود در اندیشه دور و دراز افتاد ؎

مفلسان را کس نمی خواهد زمینا کن قیاس … تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نزد

معشوقه بقرینه دریافت پرسید ای جوان چرا اگریه میکنی کسانی که خود را نامزد عاشقی ساخته اند آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصے ؎

عاشقی چیست بگو بندهٔ جانان بودن … دل بدست دگری دادن و حیران بودن

بعد از ان میرزا بی تکلف راز سربستهٔ خود را کشف ساخت محبوبهٔ وفاشعار اول سر تامل پیش انداخت پس از ان با میرزا گفت مجموعهٔ خاطر خود را پریشان مدار نظر بر رحمت کارساز برگمار اکنون پای تردد بدامن قناعت برکش و پیش ما باش که قادر توانا متکفل جمیع مهام است و من حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رو دهد چون شیشه ساعت … توان هر لحظه کرد از گرد غم با هم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بها برای میرزا مهیا گردانید و از فراخ حوصلہ اسپ عراقی بهم رسانید میرزا جوانی بدیع منظر و خوش پیکر بود نفاست لباس لطافت پوشاک با زرق و برق از قدم تا فرق رنگ گون جلوهٔ نمایش داد هر شام با لباس فاخره با چند خدمتگار و پس و پیش یاران هوادار برای سیر بازار بر اسپ رهوار سوار میشد هر کس که او را باین کروفر میدید متحیر و متعجب میگردید در تمام شهر این قصه بر زبانها افتاد که معشوقه وفا اساس بجز میرزا عباس با دیگری التفات و اخلاص ندارد و آمد و رفت عمائد شهر ممتنع و تمنای امرا منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقراض یافت بحکم تقدیر میرزا را در همسایه بر زنی فرو آمد نظر افتاد فی الجمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف رجوع گشته همه احسان و محبتهای چنین معشوقهٔ نیکو شمائل از دل ضائع و زائل کرد نوبت بآن رسید که محبوبه مسطوره رفته رفته ازین اسرار نهفته آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

زرق و برق بمعنی روشن و ساختگی ۱۲ غیاث

بتحقیقات راز رسید عرق حمیت بر چهرهٔ آتشینش دوید پرستاران و خدمتگاران را اشاره کرد که لباس از بدن میرزا عباس بکنند و همچنان که اول روز آمده بود با قمیص ساده یکه و تنها بدر سازند کارپردازانش فرمان بجا آورده رخت از تن او برکشادند آخر الامر میرزا از باعث چنین بی اندامی و بیوفائی بهمپای هزار رسوائی از رواق دلربا و مذاق بدر گردیده در کوچه و بازار بداغ بدنامی و بدانجامی مشتهر گشت ؎

صد حیف بران دل که دران بوی صفا نیست … ای وای بران سر که در و مغز وفا نیست

بعد از ان که محبوبه وفا خصال ازین معامله فارغ البال شد گویند که تمام سحوق گوشه معجر خود از ابتدا پنهان داشت انتهای کار مقدار زر از ان بخورد و جان شیرین باین تلخکامی مفت برباد داد و آئین وفاپرستی را مردانه بنیاد نهاد مورخان شهر لکهنو علی الخصوص سر حلقهٔ عشاق بیعدیل میرزا محمد حسن قتیل تاریخ وفات آن معشوقه به تمثیل چنین بطرز تحریر آورده

تاریخ وفات گلنا مغنیه طبع زاد میرزا قتیل

امروز ز جور فلک شعبده پرداز … آنج عجبی زیر زمین گشت نهان های
فریاد که مردانه کمر بست بمردن … آن حور وش رشک پری خنده زنان های
یعنی دل و جان من دل باخته گلنا … کرد از بدنش روح صفت رخصت جان های
از مردن آن شمع شب عشرت من شد … در دیدهٔ نظارگیان تیره جهان های
رفت آنکه مرا گر در هش کحل بصر بود … اکنون بسر زر درد دلم خاک فشان های
شد قالب بیجان همه آفاق ز مرگش … دل برنکنم چون نه جهان گذران های
تاریخ وفاتش که بگوید بجز این کس … معشوق جوان جان جهان مردوان های

تاریخ دیگر

مرد گلنا و گشت بے سر و پا … نغمه و عود و رقص و چنگ و رباب

قمیص بمعنی پیراهن

حکایت مطربهٔ شاهجهان آباد

شوکة الدوله نواب محمد جان بهادر نصیر جنگ و دیگر اصدقای در مقام بیت السلطنت لکهنؤ با راقم السطور تقریباً مذکور میکردند که وقتی بدار الامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلسی ارجمند آراستند اعیان شهر از صغار و کبار هجوم ساختند گران شیرین نوا و رقاصان رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از انجمله در جماعهٔ رقاصان زنی مغنیه بر سائر رنگین ادایان محفل حسن و جمال ممتاز بود و در میان نونهالان گلشن انجمن سرو سرافراز در زمانه حسن دلفریبش قصه جمال شیرین بر زبانها تلخ میگذشت و خیال تصویر زیبا طلعتان فرخار و فرنگ از صفحهٔ دلها محو می گشت نقشهٔ رویش دلربا تر از نگارستان چین بود و کمان ابرویش توبه شکن زاهدان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار نگاه جادو سمن بو عنبرین گیسو نمکین تکلم شیرین تبسم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون نوبت رقص دیگران منقضی گردید و دورهٔ رقص نازکبدن در رسید لباس رنگین در بر آراست و بآرائش پیشواز زر طراز دلها از پر و زبر ساخت شعر

بعزم رقص چو آن سرو ناز نین برخاست	ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

نخستین زمزمه که از زبان رشاقت ترجمانش بر آمد این غزل بود

غزل

مارا بغمزه کشت و قضارا بهانه ساخت	خود سوی ما ندید و حیارا بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان	کنجی گرفت و یاد خدارا بهانه ساخت
رفتم بمسجدا ز پی نظارهٔ رخش	بررو کشید دست و دعارا بهانه ساخت

هرگاه نوبت باین شعر رسید ع

دوشے بدوش غیر نهاد از سر کرم	مارا چو دید لغزش پارا بهانه ساخت

در زمزمهٔ این شعر طرفه ادائی بکار برد که چون مصرعهٔ اولی می گفت دست خود بر دوش سازنده بطرزی می گذاشت که بادای نزاکت هنگامهٔ قیامت برپا می ساخت و چون بلفظ لغزش میرسید مستانه لب بر می غلطید یعنی پای ناز را باندازی می کوفت که از گرمی نزاکت دل مجلسیان بآتش حسرت میسوخت درین ضمن از میان هجوم خلائق سیه‌زلفی رعنا که از زمانه ما سبق سلسلهٔ زلف تابدارش بود پیچ و تاب خورده دفعة برابر یک نیزه بالا جست و زیر پای نازنین افتاد مردم دویدند سرش برداشتند جسمش را بحس و حرکت یافتند گویند که هنوز اندک رمقی از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل او می طپید و مردمک چشمش همچنان گرد خانه می گردید و لب او می جنبید بقول میرزا قتیل ع

امید بوسه شاید داشت از تو	لبش مے جنبد و جانے ندارد

حضار محفل چون گوش فرا داشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد

مطلع

بذوقے میکنم تکرار حرف دلستانی را	که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانی را
غرض دل بود ناحق سوختی هر استخوانی را	زدی آتش پی یک شیر ظالم نیستانی را

مجلسیان را عالم سکته و سکوت طاری و صدای حسرت و افسوس بر زبانها جاری بود و مغنیه بے حس و حرکت سراپا حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشویر پشیمان و دلگیر نه تاب گفتن و نه طاقت دیدن و نه محل شنیدن بود لاجرم رئیس محفل از زاد و بوم آن جوان جانباز تجسس ساخت اصلا نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت القصه چون روح در قالبش نیافتند به تغسیل و تکفینش پرداختند حضار محفل جنازه اش بر داشتند شعر استاد

تابوت کشتهٔ تو چو از دور شد بلند	آواز الامان ز لب گور شد بلند

دران وقت اکثر عمائد روزگار هر یک از صغار و کبار پیش و پس جنازهٔ او روان و دردمندان عشق بحالش اشک ریزان بودند و نازکبدن هم دران انبوه بفرط اندوه آهسته آهسته

باتفاق جماعهٔ خود خرامان خرامان قریب مدفن آن زید عذار بادای نماز پرداختند و نعش آن جانباز سپرد خاک ساختند همه فاتحه زاکیه برخواندند و از سر مدفن متفرق گشتند مغنیه این معامله بیجانگه از از دور می دید و بفرط حسرت برخود می پیچید با همراهیان خود گفت اگر صوابدید شما باشد من هم بطریق فاتحه تا لب گورش روم و داخل خیر و حسنات شوم همها گفتند چه باک ست که آخر همه را همین جا کار افتادنی است از کبدن بر لب گور رسید اول متصل قبر نشست و دست بر گور گذاشت بعد از آن دفعةً از جا برخاست بقول مرزا اجمل ؎

	مطلع اول	
بیخبر زد بسر تربت من گامی چند		گفت این گور فلانی ست بدشامی چند
	حسن مطلع	
بر سر تربت ما گر بزنی گامی چند		خوش فاتحه یاد آر بدشنامی چند

گویند که قطرات اشک از دیده افشاند و بجای فاتحه این شعر بر زبان راند شعر

بی تو غم تلخ شادمانی تلخ	مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعةً بلرزید و از گرمی آتش محبت همان جا سر آرید آخر او را هم در همان زمانه برابر گور عاشق دیوانه بخاک سپردند حسن تنها خوردند ؎

خوش آنکه براه عشق جان داد	عشق ست که جان باو توان داد

ماجرای هندو زنی واقع شهر عظیم آباد

مروی از اہل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد هندو زنی نازک بدنی بقول شخصی ؎

بت کافر بلای عقل و دینی	گل رعنا بهشت نازنینی
نهال قامتش رنگین و شاداب	قدم در پای سروی خفته سرخاب
شکرلب دلبری شیرین شمائل	که چیدی از شیرینی بوی دل

کہ

دو چشمش از دو ابرو لیش امان ار	نبت دور کماندار ان بسیار
که ناوک بگذراند از دل سنگ	دو ترک مست کش پیوسته در جنگ
بجنبش آن صف مژگان جنگی	قواعد ساختی گویا فرنگی
بجز ابروی آن مست تغافل	کمان کی خم شود بر آتش گل
ز سرمه خنجر مژگان سیه تاب	صف آرا از برای قتل احباب
نماید بینیش در چشم بینا	بیکجا مجمع نور نظرها
گهر در گوش او از دور تابان	برنگ زهره اندر صبح رخشان
صف دندانش در آدرا مردم	در آب لعل باشد عکس انجم
ز رنگ پان مسی دارد گواهی	کرا فتد برق با لای سیاهی
شده چین از جبینش آشکارا	برنگ جوهر از آئینه پیدا
بدنبالش فتاده جعد مشکین	غلام هندو با ملکه چین
بیاض گردن او صبح امید	ندیده کس بیکی صبح دو خورشید
ببازویش دو باز و بند جا ساخت	کمند مهر او در گردن انداخت

با اینهمه با شوهر خود از شهرت خلق پوشیده نرد تعشق می باخت شب و روز در خدمت اطاعت زوج بسر می ساخت و هر وقت خیال و را او رهند نظر داشتی و خود را در زمرهٔ عشاق جان باز پنداشتی ؎

عجب معشوقهٔ عاشق طبیعت	بمعنی وامق و عذرا بصورت

شوهرش بعد مدت بقرائن خدمت طرز الفت او دریافت که زنش بکلم تعشق اقد جان خود بجنبش می بازد و دمبدم بر رضامندی او می نازد روزی یارانش بتقریبی بر درش جمع شدند در ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خلوص الفت بمیان آمد مردم به بیان وفا و دغای فرقهٔ زنان در آمدند زوجش بسبیل ذکر محبت زن خود در میان آورد اهل مجلس

ارباب دنیا مثل زن من کمتر دیده وشنیده باشند سخندان ورمز شناس شیرین کلام عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بدستم گرو دارد وهوا وحرص وخواهش دنیا بخیال نمی آرد چه روز وچه شب بجز بند وبست رضای خاطرم کاری نمیداند وحرفی غیراز لطف ومحبت من بزبان نمی راند یارانش بحسرت بهمی زنان خویش خلاف تقریرش کلمات لاطائل بزبان آوردند که ای احمق دنیا غافل از کید زنها این زن پرفن تو ترا فریب میدهد واظهار محبت میکند الفت وانس او راصحیح بنا شد گفت رای شما نسبت بیوفائی زنهای متعلقه پرغلط ست زن من طبع خود بر خلاف دیگر نسوان زمانه دارد

نه هر زن زن ست ونه هر مرد مرد — خدا پنج انگشت یکسان نکرده

گفتند که دعوی صحیح شما وصدق محبت ورسوخ رغبتش چگونه دریافت توان کرد آن مرد ساده لوح گفت بنوعیکه در خاطر ارباب تجربه صورت صدق ویقین استقرار گیرد آخر یاران همنشین او برین قرار دادند که تو مخفی ازینجا بجای دیگر بنشین ما بر درت میرویم واین معامله را از روی صحت تجربه می نمائیم پس بعض سخن آرایان حیله پرداز بر درش رفتند ودستک زدند زنی طناز حیاپرداز پس در رسید پرسید از کجا آمدید وچه کار دارید گفتند خبری واز حال دوستان شنیده ایم از جرأت تقریرش متعذرایم زن غافل ازین فن گفت اگر اشارت حدیثش بزبان رانده آید صراحتش ضرور گفتند ما همه یکدگر همراه شوهر شما بغسل دریا قطره زن شده بودیم که بیک ناگاه بگردابی درافتادیم وهریکی بعد از محنت ومشقت از تموج غرقه بدر زدیم لاکن مالک این خانه چند غوطه خورده در ته آب فرونشست هرچند که دست وپا زدیم وتردد از حد کشیدیم مؤثر نگردید ونشانی ازان بظهور نرسید اگرچه دل ما باظهارش جرأت نمیکرد وپیچ وتاب حسرتهامی خورد لیکن بنظر اصرار تو بقول شخصی اگر گوئی مشکل وگر نگوئی مشکل ماجرای شفیق غریق بر زبان راندیم اکنون مستقل باش که هیچ فرد بشر را غیر از صبر چاره نبود زنش که ناگاه این واقعه جانکاه شنید یکبار بر عود از زبید وباز

همین قدر پرسید که خدانخواسته ماجرای غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین لغو شایان دوستان نیست پس یاران خانه خراب آتش جان گداز در خرمن زن عفیفه زده بخانهٔ خود ها شتافتند زن جانباز عاشق خوی معشوق روی ردای شوهر بالای قامت خویش گرفته دراز شد وبیادش آه سردی کشید وجان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید ومضمون شعر شاعری مطابق حال او افتاد

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خود را کشتم ودرمان خود کردم

مادر شوهرش چون دید که از دیر حس وحرکت در اندامش پدید از نیست مضطربانه دوید ودوشش را بجنبانید وآواز سخت در گوشش دمید جنبشی ندید وجوابی نشنید ردایش بر کشید تن مرده دید از غم گریبان بدرید وبیقرار بر زمین افتاد ناگاه شوهرش در خانه رسید معاملهٔ محشر خیز دیده در خاک طپیده هوش از سرش بدر رفت یگانه وبیگانه بمعائنهٔ این سانحهٔ تازه هریک بغیر از ساکت وصامت چون نقش دیوار خاموش وبیهوش نه حرفی نه حکایتی المختصر مردم حضار چار وناچار زار وزار بتجهیز وتکفینش پرداختند وحسب معمول هندوان جانسوزانه بسوختند وبر کنار دریا هم آغوش امواج ساختند وبجای خودها برگشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز وگدازی مستولی گردید که لباس حیات در برش تنگ آمد وتنفر ووحشت از خویش وبیگانگانش پیدا شد روزها نخوردی وشبها نخفتی واکثر در گریه ورقت در ساختی ومضمون این شعر با ترانهٔ سوز وگداز در فراق یار دلنواز در هر کوچه وبرزن برخواندی بیت

درد دل من نهفتنی نیست — این درد همین که گفتنی نیست

تا آنکه روزی درویشی بعد از تمادی ایام که بر کنار دریا جای سوختن هنود مرده ها از مدت دراز قیام میداشت واکثر این شعر بر زبانش جاری میبود

خاک صحرای عدم از خون تپیدی بهتر ست — اینقدر بر خویشتن میلرزی ای بسمل چرا

الغرض وقتی در بازار بدکان حلوافروشی وارد شد مردم محله گردش نشستند و دل برنکات شیرین و دلچسپ دربستند و اندکی حلوا از دکان حلوافروش تنقل و نوش می ساخت و بحکایات نمکین می پرداخت دران ضمن شخصے پرسید که ای پیر طریقت درین مدت اقامت دریا و بیداری شبهای دراز و کیفیت راز و نیازگاهی خیالی غریب و تماشای عجیب بچشم خود دیدهٔ فقیر تبسم نمود و گفت البته سانحه و لطیفهٔ عجیبه بنظرم درآمده که غالب بنظر متنفسے در نیامده باشد که نیم شب یک شعلهٔ جواله بدوره و بلندی صد گز و طول زیاده ازان از قعر دریا می خیزد و براوج آسمان متصاعد میگردد و صدای گریه بسوز و گداز ازان می آمد که ای زوج برگزیده و ای شوهر پسندیده ام چندانکه تفحص حال تو درین عالم عدم میکنم اما از وجود تو نشانی و از بود تو بوئی و آثاری نمی یابم تمام شب بلافاصله این معامله می بینم و بدائرهٔ حیرت می نشینم شوهرش که این معنی شنید غرق عرق تحیر گردید و آهی بسوز و درد از سینهٔ سوزان برکشید و بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد که اگر این معامله بنظر من درآری بار منت گران بگردن من گذاری درویش بجای خود آمد زوج جان گداز بسودای معشوق دلنواز پوشاک لطیف و عطرآمود در بر راست کرده با یاران دیگر درعقب حقیر مضطر و دلگیر قطره زن شد ۵

کشید حبل المتین عشق از زور	وجه دعا عاشقان را زنده در گور
فرستد گر بمحبوبی موکل	کند بی ضرب تیغ از جانش بسمل
زدست جور او شوریدگان را	[illegible] مشکل رهائی جسم و جان را
گرفتارش نشد از بندش آزاد	نه از مقتول او برخاست فریاد

پاسے از شب گذشته بمقر درویش رسیدند و نشستند و منتظر آثار قیامت گشتند ساعتی نگذشت که بعادت معهوده شعلهٔ برقی از بس نه و روشور بیقرار در نهایت قلق و اضطرار براوج آسمان برجست و دود آه شعله خیز اشتیاق آمیز آفت انگیز بالا گرفت ۵

کشید شعلهٔ جاذب بکارخانهٔ حسن	فروخت عشق و شمع معنی بیک فانوس
بچشم عشق ضیا داد کحل حق الیقین	تجلیات جمالے بجذبه شد مانوس

صدای نالهٔ آتشین شعله در دریا و کنارش غلغله برانگیخت که آه از جور چرخ ستمگر و مردم حیله تراشان بی پا و سر و فتنه آرایان مدگهای زوج محبوب من در اندوه و ملال فراقت باغوای شیاطین مفت جان دادم و ترا تا امشب نیافتم شوهرش عجالةً ازان مقام برخاست و برکنار رود بیدو بجرد بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد هرچه خواهی بنده حاضرم علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده دفعةً زوج خود را در پرند شعلهٔ خویش پیچیده سر بهوا از دو راه منزل عدم طی کرد ۵

دل طائر عشق ست و تجرد سفر اوست	برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

الغرض زهمان روز آن شکل شعله پرداز غائب شد و باز بنظر نه آمد ۵

هر روز جهان نقش دگرگون آرد	گه جام نشاط گه خون آرد
در حیرتم از فلک که از یک خم نیل	هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد

یارانش بمعائنهٔ این حال گریان و دل بریان چون سوداز دگان درویش مراجعت بخانه هاے خویش کردند ۵

خسروا در عشق بازی کم ز هندو زن مباش	کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

خاتمهٔ کتاب طراز دانش

برخانه آبادان چار موجهٔ عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب و گل ناپائدار ست انجام کار بنیادش بتصادم سیل فنا انهدام می پذیرد و از بهار بساتین حیوانی آخر به باد تند اجل ناگهانی از هم میریزد پس درین خرابهٔ ناپائدار در میان احباب یادگاری شائسته گذاشتن از جملهٔ نتائج زندگانی ست بنا بر علیه ارشاد ارباب

صدق وصفا باوجود چندین فتور استعداد وقصور دانش خصوص فقدان جمعیت خاطر وذهول حواس باطن چند سطور بطرز یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشت ژرف نگاهان نکته سنج در بادی النظر تصور خواهند نمود که استهجان رجال واستحسان نسوان از اسلوب این کتابت نمایان ست وحال آنکه عالم اناث معرا از پیرایهٔ وفا اند فی الحقیقة قول اصحاب تجربه راجح نتوان کرد الا راقم بران نظر نکرده بخیال اینکه ع نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد باشارهٔ یاران دلنواز بحکم المامور معذور تقریر ارباب سیاحت بلا تکلف بقالب تحریر در آوردم گو در روایات واسامی مردان وزنان تفاوتی راه یافته باشد سخن طرازان شایقین که گوی بلاغت در میدان فصاحت ربوده اند از قدرشناسی ارباب دل ووسعت معاش وفسحت خاطر شان جواهر سخن را آب وتاب افزوده درین روزگار که نفوس وعقول ما شب و روز در بحار مضائق مستغرق ومنهمک میباشد وجوهر شناسی فرهنگها مفقود ست وافسردگیها هر دم موجود پس از طبع ژولیدهٔ ما بجز حرف پاره های خیز دو دل کبیده چه لطف انگیزد بقول میرزا صائب ؎

صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب	درین زمانه که گوهر شناس کمیاب ست

الحاصل در جلدوی این محنت التجا از نظارگیان پاک نظر آنست که هرگاه از گلگشت این حدیقهٔ تازه بهار محظوظ خاطر شوند واگر از گل وبرگش بوی خطا ورنگ سهو بمشام ونظر شان در آید بر خامکاری مصنف نرگسے نزده از روش انصاف درنگذرند واز روی خلوص ووفا بر ولخ دعای خیر روح مصنف را منضر وشگفته فرمایند که

ان الله لا یضیع اجر المحسنین

فائده

مسودهٔ اول که از قلم ژولیده رقم نگارندهٔ قاضی عطا حسین متخلص به تحسین ... لاله فقیر چند سلیم پوری

نقل برداشتند بعد ازانکه وارد قنوج شدم در انجا از واقف کاران ماجرا تصحیح وتنقیح بعض حکایات صحیحه وغیر صحیحه مندرجهٔ این کتاب کردم وباز بنظر ثانی درست وصاف بکتابت در آوردم وبنظر دوستان قدرشناس گذرانیدم التماس آن دارم که مسودات سابق را از اعتماد ساقط ومطروح داشته این نسخه را که بصحت پیوسته منظور نظر ومقبول خاطر دارند والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ طبع سابق طبعزاد سخنور ارجمند خیال منشی کنور چندی سهای متخلص نهال خلف راجه جیا لال بهادر گلشن لکهنوی

شائقان را دلبری هست این کتاب لاجواب	هر سخن از وی خوش آهنگی ساز دانش ست
سال طبعش را نهال راز گرداری خیال	گو پسند اهل دل طبع طراز دانش ست ۱۲۹۳ھ

ایضاً قطعهٔ تاریخ از ذکی وفهیم سید سراج الحسن سراج

در وفاداری نسوان هست این نادر کتاب	شامل افسانها چون عروس دلنواز
سال طبعش چون سراج از هاتف غیبی بخواست	این ندا آمد طراز دانش الف طراز ۱۳۰۰ھ

خاتمة الطبع از طرف کارپردازان مطبع

شکر وسپاس فراوان بدرگاه سامان بخش سخن سرمایه ده معنی نوکن ودرود بی پایان بر جناب رسولش خاتم الرسالت که گل سرسبد هدایت ست وگلدستهٔ بوستان نبوت وبر آل وعترت وی صلی الله علیه وآله وسلم من بعد بر ضمیر مهر تنویر بنشیان فصاحت کوش وافسانه نیوشان بلاغت آغوش تابان خورشید در وسط سما روشن وهویدا باد که کتاب نایاب نگارنامهٔ وفا آئین که رشک نگارخانهٔ چین ست ورونق کارخانهٔ فروردین متضمن حکایات دلنشین وافسانهای مفرح خاطر حزین در وفاداری زنان نیک کردار وفا شعار صداقت منش برغم حکایات بهار دانش که مبنی بر حکایات بیوفائی وکیادی وحیله گری زنان ناهنجار عالم مشهور کتاب بوده لوحش الله نامش طراز دانش ست گوئی بهارین گلشنی ست که بشگفتگی وابتسام

ریاحین فقرات رنگین وحکایات وفاآگین تمکین سطر ساز دماغ نغز بیان صاحب ذکاوتیش ست
رقم زدهٔ کلک معنی نگار مانی کار فہرست عنوان سخن فہمی وتمندانی قانون کلی نیرنگ طرازی
وہمہ دانی انجمن آرائے سخنان نوآئین چمن پیرائے نکات لطافت قرین کمالات ذخائر مولوی
علام حضرت صاحب علوی متخلص بہ صابر رئیس قصبہ موراوان خاص کہ در انشا
نگاری وبلاغت کاری قصب السبق ربائے اقران واشال اندالکنون بار دوم حسب خواہش
شائقان بمقام لکھنؤ در مطبع نامی گرامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای
بماہ جولائی ۱۸۹۱ء مطابق ماہ ذیقعدہ ۱۳۰۸ھ حلیہ طبع پوشید

جلد اول۔ حجم ۸۰۰ صفحہ قیمت عام۔
جلد دوم۔ حجم ۵۰۰ صفحہ۔ قیمت عام۔

رسالۂ ستۂ ضروریہ

شامل شش رسالہ (۱) انفاس نفیسہ مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ احرار (۲) شریفیہ مصنفۂ حضرت خواجہ عزیزان علی رامیتنی (۳) انسیہ مصنفۂ حضرت مولانا یعقوب چرخی (۴) قدسیہ مصنفۂ حضرت خواجہ بہاء الدین نقشبند (۵) نور وحدت مصنفۂ حضرت خواجہ عبید اللہ المعروف بخواجہ خرد (۶) پرتو عشق مصنفۂ حضرت خواجہ خرد۔ پیمانہ ۱۰ × ۶½ مطبوعہ ۱۸۸۰ء مطبوعۂ مطبع غیر کاغذ سفید۔

فوائد الفوائد

از حضرت اولیاء محمد نظام الدین صاحب دہلوی تصوف مین نہایت مقبول ومتداول پیمانہ ۱۰ × ۶½ مطبوعہ ۱۸۸۵ء کاغذ حنائی۔

فوائد سعدیہ

از محمد ارتضی علی خان پیمانہ ۱۰ × ۶½ مطبوعہ ۱۸۸۵ء کاغذ حنائی

اسرار الفاتحہ

یہ وہ نایاب تفسیر اس ہندوستان مین آنکھون نے دیکھنے کو ملی ہی جسکی قدر علماء پشاور سے پوچھیے۔ جسکا اعزاز علماء کابل وقندھار وماوراء النہر سے دریافت کیجیے۔ درحقیقت یہ تفسیر اُن مدارک کا التقاط ہی جو علامہ بحر العلوم نسفی رحمۃ اللہ علیہ کی غیر معروف تفسیر اسرار مین مکنون تھی اور اُن جواہر کا انتخاب ہی جو علماء کبار واولیاء عظام کے فیوض غیبی دکھانا لاریبی کو امام نسفی رحمہ نے پیرایۂ عبارت مین بیان کیا تھا۔ کسی ذی علم نے آجتک اقرار نہ کیا کہ ہم اس پاک وحی قرآن کے جملہ علوم سے ماہر ہو سکتے ہین بلکہ صاحب اتقان ودیگر ائمہ سب کا اعتراف ہی کہ اس بحر ناپیدا کنار کے علوم واسرار اُسی قدر زیادہ کھلتے جاتے

ہین جسقدر آدمی کو تفوق و تبحر بڑھتا جاتا ہی اور اُسیقدر وہ زیادہ اپنی جہالت کی قدر جانتا ہی جسقدر بحر ناپیدا کنار کا جلوہ نظر آتا ہی بیشک یہ عجیب تفسیر تصوف و حکمت کے ساتھ جامع ظاہر تفسیر ہی۔ مطبع کو ایک نسخہ نعمت غیر مترقبہ تلاش سے ملا یا یون کہیے کہ جناب مولانا خیر محمد پشاوری نے عمدہ نایاب ہدیہ دیا۔ یہ صرف ایک ہی نسخہ بہم پہونچا اور سُنا جاتا ہی کہ بعض کتب خانہ جات امرا مین دوسرا نسخہ بھی موجود ہی کیا خوب ہوتا کہ اہل ریاست بذات خود ان علوم نایاب کی اشاعت پر توجہ فرماتے۔ خوب ہوتا کہ اہل دولت ایسے جواہر بے بہا کو خرید فرماتے تاکہ اُنکا نام نامی بھی تا قیامت صفحۂ ہستی پر نیک یادگار قائم رہتا اور آخرت کی بیشمار نعمت سے خود سرفراز ہوتے الغرض یہ گوہر گرانمایہ تمام کوشش کے ساتھ کاتب جواہر رقم سے لکھوا لیا گیا اور پوری حفاظت سے بار اوّل پیمانہ ۲۲×۲۸ ۱۱ پر طبع ہوا ۸۳ صفحہ یعنی ۳ ۱/۲ جزو۔

سواطع الالہام یعنی بے نقط تفسیر قرآن

اس نادر تفسیر کا تذکرہ حلقۂ طلبہ و مجمع علما مین عجیب غرابت سے مشہور ہو رہا تھا۔ مدتون اسکی داستان سُننے سے ہر شخص ہمہ تن اشتیاق ہو گیا تھا۔ اگر کسی عالم کے پاس کسی سورہ کی تفسیر بے نقط ہوتی تھی تو اُسکو ایک گوہر نایاب کی طرح رکھتے گویا ایک عجب تبرک تھا کہ اُسکو کبھی کبھی نکالکر زیارت کرتے۔ در واقع ایک کان علم اور صنعت اسیطرح ہی شہنشاہ اکبر ہندوستان نے اِسکے مولف علامہ ابو الفیض فیضی کو اگر تاج کرامت و اعزاز سے سرفراز کیا تو بہت بجا تھا۔ اور بقول مشہور دولی را ولی می شناسد ہر عالم ادیب کا اُسکے جوہر پہ فریفتہ ہونا لائق تھا۔ بحمد اللہ کہ مطبع اودھ اخبار کو اسکا نہایت خوشخط و صحیح نسخہ دستیاب ہوا۔ اور نہایت اہتمام سے جواہر رقم کتابت اور نفیس کاغذ پر اِسکو طبع کیا۔ پیمانہ ۲۰×۲۶ پر حجم ۷۵۰ صفحات یعنی ۹۳ جزو کلان ہین۔ اور قیمت مقررہ اُسکے مقابلہ مین گویا مفت۔

کســـ۲

٧٤٥